

خسرو شاهانی

کمدی افتتاح



کتابهای پرستو





کمدی افتتاح

خسرو شاهانی



شاهانی، خسرو
کمدی افتتاح

چاپ اول: ۱۳۴۶ — چاپ دوم: ۱۳۵۳ — چاپ سوم: ۲۵۳۵

چاپ چهارم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

مقدمه

«زندگی قصه تلخی است» ... من
از این قصه افسانه‌های شیرین ساختم.

خسرو شاهانی

فهرست

کمدی افتتاح	صفحة ۵
باد	۱۷ *
ربابه	۲۸ *
کوچ	۳۸ *
همسفر	۴۶ *
برف انداز	۵۹ *
سد بلارود	۶۷ *
بخشنامه ۷۵۸۹۳۲	۷۷ *
ملاشمعون	۸۸ *
هم قسمها	۹۷ *
لباس عید	۱۱۴ *
زندانی	۱۲۳ *
آخرین مشتری	۱۲۸ *
ساعت گل	۱۴۲ *
قصه دختر فقیر	۱۵۶ *

کمدی افتتاح

آن سالها خانه‌ما در یک محله پرت و دور افتاده بود و از مزایایی که سایر محله‌ها مثل آب و برق و اسفالت و این جور چیزها برخوردار بودند سهمی نبرده بود، چون از شهرهای جدید و نوساز به حساب می‌آمد که قرار بود بعدها شهری مدرن و مجهز به تمام وسایل زندگی بشود. البته موقعی که فروشندگان زمین و شرکت‌های خانه‌سازی زمینهای این منطقه را به اهالی فروخته بودند با آب و برق و اسفالت و تلفن بود منتهی بعد معلوم شد که کمی صبر لازم دارد.

تعدادی خانه در این زمینها ساخته شده بود که در بعضی از آنها خود صاحبخانه‌ها زندگی می‌کردند و بقیه را اجاره داده بودند. آنچه برای ما جنبه حیاتی داشت و واجبتر از سایر مایحتاج زندگی بود آب بود چون بی تلفن می‌شد زندگی کرد و با پیغام دادن

و از طریق مکاتبه مشکلات روزمره راحل کرد و به جای برق این امکان را داشتیم که فانوس و چراغ زنبوری روشن کنیم و اسفالت خیابانهای ما هم در درجه سوم و چهارم قرار داشت چون اهالی محله ما مردم پرتوقعی نبودند که بی اسفالت نتوانند زندگی کنند اما آنچه ما را عذاب می داد و لازم بود آب بود.

ماهی یک مرتبه نمی دانم از کجای شهر به مدت چند ساعت مختصر آبی درجوی اصلی محله ما جریان پیدا می کرد که ظرف همین چند ساعت کلی سر و دست می شکست و اهل محل که در طول ماه برادروار در کنار یکدیگر زندگی می کردند بر سر آب ماهیانه باییل و کلنگ و چوب و چماق به جان هم می افتادند و سر و دست هم را می شکستند و غیر ممکن بود که ماهی یک مرتبه محله ما به صحنه جنگ مبدل نشود، هرچه هم به مقامات مسئول نامه نوشتیم، عریضه تقدیم کردیم طومار به امضاء رساندیم که بیاید محض رضای خدا فکری برای آب محله ما بکنید گفتند چون شما خارج از شهر هستید فعلاً نوبت شما نیست و باید کمی صبر کنید کار لوله کشی و تأمین آب شهر که تمام شد به سراغ شما خواهیم آمد.

ریش سفیدهای محل که خدا خیرشان بدهد آمدند دور هم نشستند و شورایی تشکیل دادند و حساب کردند که اگر پولی را که روزانه مردم محله بابت خرید آب به گاریچها و بشکه های آب می دهند روی هم بگذارند ظرف یک سال می شود یک چاه عمیق یا نیمه عمیق در میدان عمومی محله حفر کرد و تلمبه ای هم روی چاه نصب نمود و موقتاً مشکل آب را حل کرد تا بعدها انشاء الله نوبت محله ما و به روایتی شهر نوساز ما برسد.

یک روز دیدیم که به در خانه هریک از ما دعوت نامه ای

فرستاده‌اند و از صاحبخانه دعوت کرده‌اند که روز معین و ساعت معلوم در محوطه مسجد نوساز محله که فقط از مسجد بودن گنبد خشتی‌اش را داشت جمع بشویم و پیرامون یک امر مهم و حیاتی صحبت کنیم.

در روز موعود اهالی در محوطه مسجد جمع شدند و یکی از ریش سفیدهای محله که سمت بزرگتری را بر دیگران داشت و در واقع معتمد و کلانتر آن حدود محسوب می‌شد کرسیچه‌ای زیر پایش گذاشت و روی کرسیچه ایستاد و پیرامون مشکلات اهالی محل و بی‌آبی و فواید همکاریهای دستجمعی به تفصیل صحبت کرد و دست آخر از مردم خواست که هر کدام به سهم خود و نسبت به توانایی مالی و مقدوراتشان پولی بدهند که زیر نظر معتمدین محل به مصرف حفر چاه عمیق برسد.

بگذریم از اینکه به محض عنوان شدن مطلب از طرف ریش سفیدان محله عده‌ای یواشکی و پس‌پسکی از مسجد بیرون رفتند و چندتایی برای اینکه شانه از زیر پرداخت پول خالی کنند زبان به اعتراض گشودند که ما ده جور مالیات می‌دهیم، صد جور عوارض می‌پردازیم و این کار وظیفه دولت و فلان مؤسسه و بهمان اداره است، با اصرار و من‌بمیرم و تو بمیری و ریش‌گرو گذاشتن، چند نفری باشک و تردید و عده‌ای با سوءظن و بددلی به فراخور حال مبلغی دادند که با پول جمع شده بیش از ده متر از چاه را نمی‌شد حفر کرد.

جلسه دوم و سوم تشکیل شد و عده‌ای از طرف ریش سفیدها به درخانه‌ها رفتند و صغری و کبری چیدند و وعده و وعید دادند تا بالاخره پولی که بشود با آن چاهی حفر کرد و موتور کار کرده نیمداری خرید جمع شد. چاه را حفر کردیم و دوسه نفر از معتمدین محل هم مدت یک هفته در خیابانهای چراغ‌گاز و بوذرجمهری و بازار آهن‌گراها و میدان

خرده‌فروشان دویدند تا موفق شدند یک تلمبه موتوری گازوئیلی کار کرده بخرند.

بعد از شش ماه به سلامتی تلمبه روی دهانه چاه نصب شد و چاه آماده بهره‌برداری گردید.

خبر نصب موتور و تأمین آب مثل توپ صدا کرد و به سرعت برق و باد در میان اهالی محله پیچید و دهان به دهان گشت و مردم ذوق زده و خوشحال با سطل و کوزه به طرف تلمبه هجوم آوردند. پیرزنهای مؤمنه و قدیمی دور چاه و تلمبه حلقه زدند و مقداری خر مهره و پوست تخم مرغ دعا خوانده شده و پشکل ماچه‌الاغ و مهره مار و از این جور چیزها به عنوان نظر قربانی به سرو کله موتور بستند و معتمدین محل سرچاه گوسفندی به زمین زدند که بعد از ریختن خون به پای موتور بهره‌برداری آغاز شود.

هنوز کارد قصاب محل آخرین رگ خرخره گوسفند را نبریده بود که آقای کیف به دست تر و تمیز اطو کشیده‌ای سر چاه سبز شد و بعد از مختصر تحقیقی از یکی دو نفر از ما پرسید:

— حالا می‌خواهید چکار کنید؟

گفتیم چکار داریم که بکنیم؟ چاهی کنده‌ایم، تلمبه‌ای کار گذاشته‌ایم و می‌خواهیم آب بخوریم.

دستش را به کمرش زد و اخمهایش را درهم کشید و گفت:

— به همین سادگی؟

— به کدام سادگی؟

— لبخندی که ما معنی‌اش را نفهمیدیم زد و گفت:

به همین سادگی که شما چاهی بکنید و تلمبه‌ای کار بگذارید

و بعد هم خودتان آستین سرخود گوسفندی بکشید و روشنش کنید!؟

مگر می‌شود؟ مگر چنین چیزی امکان دارد؟ مگر کار دولت

شوخی بردار است؟

— دهه! آقا جان، ما چکار به کار دولت داریم پولش را خودما دادیم چاه را خودما کندیم موتورش را خودما خریدیم حالا چطور نمی شود؟

نگاهی در چشمهای یکایک معتمدین محل انداخت و کیفش را از این دستش به آن دستش داد و با عصبانیت تقریباً داد کشید که:
— آقا جون! هر چیزی مقرراتی داره، ترتیباتی داره، مراسمی داره، چاه به این عظمت در این محل کنده شده موتوری خریده شده و به زحمت روی دهانه چاه نصب شده حالا شما می خواهید بدون اجازه دولت و انجام مراسم تشریفات قانونی از چاه بهره برداری کنید؟ اگر دولت بفهمد پوست شما را پراز کاه می کند، خیال کردید؟ خوب شد من به موقع رسیدم و قبل از اینکه شما دست به کار شوید مانع شدم و گرنه معلوم نبود چه بر سر خودتان می آوردید!

دیدیم موهای ریش و سبیل معتمدین محل که تا چند لحظه پیش تکیه گاه ما بودند و انتظار داشتیم هر آن توی گوش آقای کیف به دست بزنند و موتور را روشن کنند سیخ شد و نگاهی به یکدیگر کردند و درگوشی و آهسته کمی باهم گپ زدند و مشورت کردند و بعد یکی از معتمدین محل بالحنی که سرگردانی از آن می بارید از آقای کیف به دست پرسید:

— حالا می فرمایید چکار باید بکنیم؟

— هیچی باید صبر کنید تا مراسم افتتاح انجام بشود بعد شما از آب چاه استفاده کنید.

حالا ما هم کوزه به دست در انتظار پایان مذاکرات هستیم که شیر تلمبه را باز کنند و ما آب بخوریم.
بالاخره پس از مذاکرات لازم با آن آقای کیف به دست و راهنماییهای او قرار بر این شد که نامه ای از طرف معتمدین محل

خطاب به آقای رئیس شهرداری ناحیه (که محله مافقط در اینگونه موارد جزء آن ناحیه محسوب می شد) نوشته شود که بیایند چاه را افتتاح کنند و اجازه آب خوردن به ما بدهند.

ملت کوزه به دست راهشان را کشیدند و رفتند و نامه ای هم از طرف معتمدین محل تهیه شد و برای آقای رئیس شهرداری ناحیه فرستاده شد و روز بعد هم دونفر مأمور آمدند و تلمبه چاه آب مارا لاک و مهر کرده و پلمب کردند و رفتند.

یک هفته گذشت خبری نشد، دو هفته گذشت از مراسم افتتاح خبری نشد، یکی دوبار پهلوی معتمدین محل رفتیم و آنها را واسطه قرار دادیم که تا از تشنگی نمردیم بروید و بگویید بیایند چاه مارا افتتاح کنند! رفتند و آمدند و گفتند جناب آقای رئیس چند برنامه افتتاحیه دیگر دارند که مقدم بر افتتاح چاه آب ما است وقتی آن افتتاح ها را کردند برای افتتاح چاه آب ما می آیند.

از آن طرف مسئولین قنات وقفی یا چشمه خدادادی که ماهی یکبار به مدت چند ساعت آب در جوی محله ما می انداختند خبر شدند که ما چاه عمیق داریم و در نتیجه جلو آب را گرفتند و به محله های دیگر دادند و حوضها و باغچه ها و آب انبارهای ما بکلی خشکید ما ماندیم و مشتی بشکه ای و چند گاری آبی .

خدایا چکار کنیم؟ یک ماه شد نیامدند دو ماه شد نیامدند باز برای معتمدین محل پیغام فرستادیم که افتتاح چاه آب ما چگونه شد؟ رفتند و آمدند و گفتند نزدیک است همین امروز و فردا جناب آقای رئیس و همراهان برای افتتاح چاه آب ما می آیند.

بالاخره ماه پنجم خبر آوردند که روز جمعه ساعت چهار بعد از ظهر جناب رئیس و همراهان خواهند آمد.

از روز سه شنبه آن هفته نمی دانید چه جنب و جوش و

فعالیتی در محله ما به چشم می خورد، عده ای بیخودی می دویدند، عده ای کاغذ رنگی با سریش و خمیر نان به نخ می چسبانند و دو سر نخ را به در و دیوار مسیر جناب آقای رئیس و همراهان می بستند، بچه ها به دستور بزرگترها سنگ و کلوخ مسیر جناب رئیس و همراهان را جمع می کردند.

روز چهارشنبه همان هفته چند نفر از نمایندگان معتمدین به در خانه های ما آمدند که نفری بیست تومان بدهید! سؤال کردیم چرا بدهیم؟

گفتند می خواهیم گاو و گوسفند بخریم و قربانی کنیم. گفتیم آخر آن روز که ما یک گوسفند سر چاه کشتیم. جواب دادند آن قبول نیست، این گاو و گوسفند را می خواهیم سر راه جناب آقای رئیس و همراهان قربانی کنیم، شوخی که نیست جناب آقای رئیس شخصاً برای افتتاح چاه آب محله ما می آیند مضافاً به اینکه عده ای هم از شخصیت های مهم همراه آقای رئیس هستند.

دیدیم راست می گویند، آقای رئیس و همراهان که نوکر پدر ما نیستند این همه راه برای افتتاح چاه آب ما بیایند و ما سر راهشان چیزی قربانی نکنیم، پولها را جمع کردند و رفتند و باز صبح پنجشنبه آمدند که نفری ده تومان دیگر بدهید. - دیگر چرا؟

- آخر جناب آقای رئیس و همراهان که برای افتتاح چاه آب محله ما می آیند نمی شود که تلخ کام و لب خشک بروند، اینها شربت و شیرینی نمی خواهند؟ سیود نمی خواهند؟

دیدیم راست می گویند آقای رئیس و همراهان زرخرد ما نیستند که کار و زندگیشان را ول کنند و از آن سر شهر بلند بشوند

و برای افتتاح چاه آب ما به این سر شهر بیایند و دست آخر هم یک لیوان شربت نخورند.

گفتیم اگر این ده تومان را بدهیم دیگر کار تمام است و چاه ما افتتاح می شود؟
- گفتند بله.

پولها را جمع کردند و رفتند.

صبح جمعه شد، دلم می خواست می بودید و می دیدید که در میدان بزرگ محله ما چه خبر بود، جمعیت موج می زد و جای سوزن انداختن نبود، از کله سحر زنها پلاس و جاجیم و گلیمشان را برداشته بودند و در جای مناسب و سر راه جناب رئیس و همراهان پهن کرده و نشسته بودند، بچه ها لباسهای نویشان را پوشیده بودند و هر کدام هم طبق سفارش والدین و بزرگترها و برای شگون کاری یکی دو تا تخم مرغ رنگ کرده به دست داشتند، عین روزهای اول نوروز.

در مسیر آقای رئیس و همراهان به فاصله هر ده پانزده قدم یک منقل پر از آتش روی چهار پایه گذاشته بودند و در کنار هر منقل هم یک بادیه اسپند قرار داشت و یک نفر هم کنار منقل ایستاده بود که به محض پیدا شدن سر و کله جناب رئیس و همراهان برای دفع چشم زخم پشت هم اسپند در آتش بریزند. مردها می دویدند، زنها در زیر چادرها به سینه هاشان می کوفتند و برای سلامتی جناب رئیس ندیده و همراهان دعا می کردند، بچه ها با هم تخم مرغ بازی می کردند و در عین حال روی قد و قواره و زور و قدرت آقای رئیس و همراهان بحث و شرط بندی می کردند. از یک ساعت به ظهر مانده بچه مدرسه ایها را در خط سیر آقای رئیس و همراهان زیر آفتاب به خط کردند و به دست

هر کدام هم یک بیرق کاغذی دسته دار دادند که مدام آن را بجنبانند و تکان بدهند، یک دسته گل شب بو و همیشه بهار و ختمی و خرزهره هم که به زحمت از باغچه کوچک و خشکیده پیشنماز محل و چندتن از معتمدین محل چیده بودند به دست دختر هفت - ساله مدیر مدرسه محله ما که امروزی تر از سایر بچه های محل بود دادند و او می بایست این دسته گل را در پنجاه قدسی چاه تقدیم آقای رئیس و همراهان بکند و گویا از دوسه روز قبل هم یک نفر را مأمور کرده بودند که خیر مقدم را یاد دخترک بدهد.

از ساعت دو بعد از ظهر در حدود سیصد چهارصد نفر مأمور انتظامی برای حفظ انتظامات به محله ما ریختند و با چوب و چماق و باتون و قنداق تفنگ ما را پس و پیش کردند.

پارچه سفید رنگی روی موتور کشیده بودند و مثل مرده غسل داده کفن پیچش کرده بودند که تا قبل از ورود آقای رئیس و همراهان چشم نامحرم به موتور محله ما نیفتد!

در دو قدسی موتور دوتا چوب بلند عمودی به فاصله یکی دو متر به زمین فرو کرده بودند که حکم دروازه را داشت و دوسر نوار سه رنگی را به این چوبها بسته بودند، بالاخره انتظار به پایان رسید و ساعت پنج بعد از ظهر بوق ماشین جناب رئیس و همراهان در فضای تفتیده و گرم میدان پیچید و هلله و شادی از جمعیت برخاست.

کت و کلاه و لنگه کفشی بود که از کثرت شوق به هوا می رفت، فریادهای هورا، هورا، و زنده باد و پاینده بادی بود که در فضا می پیچید و گم می شد، اسپندی بود که مشت مشت به داخل منقلهای پر آتش ریخته می شد و دودش رقص کنان فضا را پر می کرد و متعاقب ریختن هر مشت اسپند به داخل منقلها صلواتی

بود که برای سلامتی جناب رئیس و همراهان ختم می‌شد، بماند که اهالی برای دیدن جناب رئیس و همراهان چه تلاشی می‌کردند و چطور از سر و کول هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را هل می‌دادند و باز بماند که چه کتک و مشت و لگد و قنذاق تفنگی بود که از مأموران به خاطر حفظ انتظامات می‌خوردند و چه فحشهایی که نمی‌شنیدند.

جناب رئیس و همراهان طبق برنامه تنظیمی در پنجاه قدمی چاه از اتوبیل پیاده شدند و دختر مدیر مدرسه محله ما با دسته گلش پیش رفت و در حالیکه از ترس یا شوق لغوه گرفته بود و صدایش می‌لرزید خطاب به آقای رئیس و همراهان گفت:

من از طرف قاطبه اهالی حقشناس محله حسرت آباد به شما و همراهان خیر مقدم می‌گویم (و طفلک دستپاچه شد و به تته پته افتاد و ادامه داد) به پاس این محبت که ما به شما کردیم ای ای ای ای این ... دسته را ... که اهالی برای .. شو شو شو شو شما ساخته اند ... به شما و ... ه .. ه .. ه .. همراهان تقدیم می‌کنم.

اخمهای آقای رئیس در هم رفت، چین روی پیشانی‌اش گره خورد، به خودش پیچید، پچ پچ در میان جمعیت و همراهان افتاد، آقای رئیس با اکراه دسته گل را گرفت و به وردستش داد، پدر دخترک که دید دخترش بند را آب داده پیش دوید و جلو روی آقای رئیس و همراهان یک پس گردنی محکم به دخترش زد و دخترک به گریه افتاد و هق هق کنان لای جمعیت گم شد، همه اینها ظرف کمتر از دوسه دقیقه اتفاق افتاد.

آقای رئیس و همراهان به طرف چاه راه افتادند و پشت نوار قرار گرفتند. یکی از معتمدین با یک سینی مسی پیش آمد و

قیچی کت و کلفت آهنی بی قواره‌ای که شاید از جد خیاطش به ارث برده بود به حضور آقای رئیس تقدیم کرد، آقای رئیس قیچی را از داخل سینی برداشت و وزنی کرد و بعد خطاب به جمعیت گفت: - بسیار سیار خوشوقتم (کف زدن شدید جمعیت) که امروز گام دیگری در راه آسایش و تأمین رفاه شما مردم حقشناس و شریف برداشته می‌شود (کف زدن شدید) باید بدانید این چاه آب (کف زدن شدید جمعیت و ابراز احساسات) که در محله شما حفر شده و یکی دیگر از اقدامات وسیع عمرانی دولت است و من امروز افتخار افتتاح آن را پیدا کرده‌ام (کف زدن شدید) به آسانی انجام نشده، بلکه در این راه مشکلات و موانع بیشماری وجود داشت، اما از جایی که دولت همواره به فکر رفاه حال شماست این مشکلات را از پیش پا برداشت و با هزینه‌ای هنگفت اقدام به حفر این چاه نمود (کف زدن شدید حضار) برای خرید این موتور برقی و خود کار ما با کمپانیهای معظم دنیا مکاتبه کردیم، برای مطالعه و خرید موتور هیئتی را به کشورهای اروپایی و آسیایی فرستادیم و بسیاری از کمپانیها حاضر شدند موتورهای ارزانه قیمتی در اختیار ما بگذارند ولی ما حاضر نشدیم، چون سعی دولت همواره بر این است که کارها را اساسی و عمیق انجام بدهد (کف زدن و ابراز احساسات شدید حضار) این بود که بالاخره با کمپانی بزرگ «کانزاس تلمبه گلدوین مایر» امریکا قرارداد بستیم و این تلمبه را خریداری نمودیم و امیدواریم که با به کار افتادن تلمبه آب مشروب و سالم اهالی که خود قسمتی از برنامه تعمیم و توسعه بهداشت دولت است تأمین شود و بیش از پیش رضایت خاطر شما مردم حقشناس و وطنپرست و شریف فراهم گردد... و در میان کف زدن شدید و هورا هورای حضار آقای رئیس شهرداری ناحیه با قیچی نوار را قطع کردند و

پارچه‌ای که روی تلمبه کشیده شده بود به وسیله یکی از همراهان برداشته شد و موتور به کار افتاد و آب از دهانه لوله تلمبه بالا آمد. آقای رئیس و همراهان به همان ترتیبی که آمده بودند در میان هلله و شادی و دعا و ثنای مردم سوار اتومبیلها شدند و رفتند. تلمبه ما یک ماه کار کرد و رویهمرفته از قسمت آب خیالمان راحت شده بود که یک روز خبر آوردند... تلمبه ترکید؟! - کی ترکید؟

- دیشب!

- چرا ترکید؟

- معلوم نیست!

- پس دوباره محله ما بی آب شد؟

- بله!

مردم مثل مور و ملخ با سطل و کوزه به طرف چاه و تلمبه ترکیده هجوم آوردند، معتمدین محل آمدند جلسه سرپایی تشکیل دادند، مشورت کردند، از طرف دولت مأمور آمد، مأمور رفت، بازرس آمد، بازرس رفت، دادیار و بازپرس و قاضی و افسر آمدند رفتند و بالاخره پس از تحقیقات مفصل محلی و بازجوییهای لازم هفت - هشت نفر را به اتهام خرابکاری و منفجر کردن تلمبه محله ما با خودشان بردند، و دوباره ما ماندیم و یک محله بی آب و ای کاش کار به همین جا خاتمه پیدا می کرد!

...از آن روز به بعد هر کس با هر کس خرده حساب داشت، اختلاف مرام و مسلک و مذهب داشت یا بعداً بر سر کرایه خانه و اجاره محل و سرقتی دکان با طرف معامله اش اختلاف و دشمنی پیدا می کرد می رفت می گفت که فلانی هم در حادثه انفجار تلمبه محله دست داشته، دو روز بعد می دیدیم طرف با زن و بچه اش نیست!

باد

یکی از سرگرمیهای مردم شهرستانها نوشتن نامه به دوستان دور و نزدیکشان است که در این نامه ها درددل می کنند، پیغام می دهند از اوضاع شهرشان می نویسند و جان کلام دوستان را از حال و احوال خودشان با خبر می کنند.

شهری که من در آن زندگی می کردم از شهرهای بادخیز بود و اینکه می گویم بادخیز نه فکر کنید گاهگاهی نسیمی می وزید و در ظرف ماه یکی دو روز باد می آمد، همانطور که اکثر شهرستانهای کشور با خصوصیات و محصولاتی دارند و شهرت و معروفیتشان بستگی به محصولشان دارد مثل، شهر حاصلخیز، نفت خیز، آخوند-خیز، طلاخیز، گدا خیز شهر ماهم باد خیز بود از صبح علی الطلوع بادی وحشتناک از سمت شمال به جنوب می وزید و از بعد ظهر

جریان باد تغییر می کرد و از جنوب به شمال می وزید و ارمغانی هم که به همراه می آورد خاک و ماسه و شن و کثافت بود.

سال به دوازده ماه این باد لعنتی که به مراتب سهمگینتر از باد سام بود همان شهر ما بود و پر واضح است که با چنین اوضاع و احوال و وضع جغرافیایی شهر ما جز شن و گرد و خاک و کثافت محصول دیگری نداشت و به قدرت الهی دوتا برگ تره در باغچه خانه های مردم نمی روید تا چه رسد به درخت گل و سبزه و این حرفها و تصدیق می کنید که زندگی در چنین سرزمینی نه تنها شاق و مشکل بود بلکه عذاب دایمی بود.

یکی از شبها که دیگر حوصله ام از این باد لعنتی سررفته بود و چاره ای جز نشستن در خانه و بستن در اتاقها و سرگرم شدن به کاری را نداشتم شروع کردم به نامه نوشتن برای دوستان از جمله دوستی قدیمی که در مرکز به سر می برد.

در این نامه بعد از تعارفات معموله و خوش و بشهای دوستانه نوشتم که زندگی در این شهر بادزده را خدا نصیب گرگ بیابان نکند، از در و دیوار شهر ما کثافت و نکبت می بارد و این باد لعنتی امان نمی دهد که کسی چشمش را باز کند و جایی را ببیند و یا دهانش را باز کند و حرفی بزند.

نامه ام را در پاکت گذاشتم و روز بعد سر راه در صندوق پست انداختم و چند صبحی از این ماجرا گذشت. یک روز بعد از ظهر که حسب الم معمول از دست باد خودم را در خانه زندانی کرده بودم دوستی به دیدنم آمد دیدم قیافه اش گرفته است و ناراحت به نظر می رسد.

با خودم گفتم حتماً از دست باد ناراحت است، وقتی روی صندلی جابجا شد نه برداشت و نه گذاشت و با لحن سرزنش -

آسیزی گفت:

- آدم به خونسردی تو در عمرم ندیدم!

- چرا؟

- چرا؟ با بی‌خیالی در خانه‌ات نشسته‌ای و درها را هم

بسته‌ای و از هیچ کجا هم خبر نداری.

گفتم در میان این باد و باران و گرد و خاک، تو

توقع داری سر چهار راه شهر بایستم و نفس عمیق بکشم؟

سری جنباند و سگرمه‌های درهم کشیده‌اش را بیشتر درهم

کشید و گفت:

وقتی به این کار وادارت کردند می‌فهمی که نفس عمیق

کشیدن در سر چهار راه چه لطفی دارد!

باز هم چیزی از حرفهایش سر در نیاوردم و پرسیدم چای

می‌خوری برایت دم کنم؟

مثل اسپندی که روی آتش بپزند ترکید و از جا پرید

و گفت:

- چایی سرت و بخوره! مرد حسابی بلند شو فکری برای

خودت بکن.

- چکار کنم؟ می‌پرسم چایی می‌خوری مثل آدم بگو نه!

دیدم این مرتبه بیشتر عصبانی شد و فریاد کشید که من دیگر حاضر

نیستم با تو رفاقت کنم. صد مرتبه گفتم جلو دهن صاب مرده‌ات و

بگیر، اینقدر چرت نگو، پرت ننویس، بلند شو برو بین چه قشقرقی

در شهر به پا کردی؟!

- من؟

- نه من!

غربان قلبم تند شد، حتماً خبری است و گر نه بیخود که این

بابا به من پرخاش نمی‌کند، اما من که کاری نکردم، کنج خانه نشسته‌ام و از ترس باد درها را به روی خودم قفل کرده‌ام، پرسیدم: - مگر چی شده؟

گفت هیچی، چی می‌خواستی بشه، مأموران جناب آقای فرماندار در شهر راه افتاده‌اند و دارند علیه تو طومار تهیه می‌کنند و از کسبه امضاء می‌گیرند. - علیه من؟

- بله علیه سرکار.

- مگر چکار کردم؟

- از خودت پیرس، به تو چه که مرد حسابی در این شهر باد می‌آید یا نمی‌آید، از در و دیوار کثافت بالا می‌رود یا نمی‌رود. ... دیدم جمله‌هایی که می‌گوید به گوشم آشناست، یعنی چه! کجا این جمله‌ها را شنیدم؟ از کی شنیدم؟ کجا خواندم؟ پرسیدم:

- متن طومار چیست؟ چه طوماری؟ گفت:

- طوماری است به طول ده پانزده متر و مردم شهر زیر این طومار را امضاء می‌کنند که در شهر ما اصلاً باد نمی‌آید و در اثر فعالیت‌های مداوم و اقدامات مجدانه جناب آقای فرماندار و شهردار و رؤسای محترم ادارات شهر ما شهر نمونه است و از نظر پاکیزگی و نظافت در دنیا تالی ندارد و کسی که گفته شهر ما باد زده و کثیف است خائن به مملکت است و ما امضاء کنندگان تقاضای تعقیب و مجازات فوری این عنصر خائن و ناراحت را از مقامات صالحه داریم.

گفتم:

- یعنی مجازات مرا از مقامات صالحه می خواهند؟
 - بله مجازات سرکار را!
 - اهل شهر هم امضاء می کنند؟
 - پس چکار می کنند؟ خود من هم امضاء کردم، یعنی چاره‌ای نداشتم!

سرم را میان دستهایم گرفتم و به فکر فرو رفتم بلکه بتوانم ته و توی قضیه را درآورم و بینم موضوع از چه قرار است چرا علیه من طومار به امضاء می رسانند.

دوستم از روی صندلی جابجا شد و پرسید:

- تو اخیراً جایی حرفی زدی؟

- گفتم نه مگر در این شهر می شود حرف زد مگر باد مهلت می دهد که آدم دهانش را باز کند و حرف بزند.

گفت تازگیها برای کسی نامه‌ای، چیزی نوشتی؟

گفتم بله همیشه می نویسم اما نامه نویسی من چه ربطی به این ماجرای که تو می گویی دارد؟

گفت در آن نامه‌ها هم راجع به وضع شهر چیزی نوشتی؟
 گفتم در یکیش آره.

گفت آره و آجر پاره، همونه دیگه مرد حسابی به تو چه که در نامه بنویسی در شهر ما باد می آید و نمی دانم شهر کثیف است و از این حرفها.

- خب نامه نوشتن من و شکایت از دست باد کردن چه ربطی به طومار دارد؟ من نامه برای دوستم نوشتم.

- آنها هم به همین نامه کار دارند و معلوم نیست نامه تو از کجا به دست مقامات صالحه افتاده که از مرکز عین نامه را با یک دستور تند برای آقای فرماندار فرستاده‌اند و توضیح خواسته‌اند

که چرا شهر کثیف است و باد سی‌آید و اصل قضیه چیست، حالا فهمیدی چرا طومار علیه تو به امضاء می‌رسانند؟
 سیگاری روشن کردم و گفتم حالا سی‌گویی چکار کنم؟
 - من نمی‌دانم هر فکری داری بکن، چون می‌گویند نه تنها جناب آقای فرماندار عصبانی شده بلکه همه رؤسای ادارات شهر از دست تو عصبانی و ناراحتند و کمر قتل تو را بستند.
 آیت‌الکرسی خواندم و به خودم فوت کردم و گفتم وقتی باد سی‌آید آدم نباید بگوید باد سی‌آید؟
 گفت نه... نباید بگویی مگر بقیه لالند و زبان ندارند؟

... فردا صبح مرا به فرمانداری احضار کردند یعنی دو نفر آمدند و مرا با خودشان به جلسه‌ای بردند که جناب آقای فرماندار کله‌اتاق پشت میزی نشسته بود و در دو طرف ایشان جناب آقای رئیس عدلیه، رئیس نظمیه، رئیس مالیه، رئیس فرهنگ، رئیس امنیه و رئیس پست و تلگراف قرار داشتند بقیه رؤسای کمی فاصله در سمت دیگر جلسه روی صندلیها نشسته بودند و عده‌ای هم از اهالی محترم شهر به عنوان تماشاچی در جلسه شرکت کرده بودند که در طرف دیگر سالن قرار داشتند.

با اشاره دست جناب آقای فرماندار تا مقابل میزشان جلو رفتم. آقای فرماندار نگاهی به من کرد و بعد دنباله نگاهش را به صورت یکایک آقایان رؤسای کشید و در میان سکوت وحشتزای سالن که نفس از کسی در نمی‌آمد از لای پرونده‌ای کاغذی بیرون کشید و به طرف من دراز کرد و آمرانه گفت:

- این نامه را بگیر و با صدای بلند بخوان!

خط خودم را شناختم، نامه خودم بود که یک ماه قبل

برای دوستم نوشته بودم حالا چه جور این نامه به دست مرکز -
 نشینان افتاده بود و آنها برای آقای فرماندار فرستاده بودند من
 نمی دانم. شروع کردم با صدای بلند به خواندن نامه تا آنجا که
 نوشته بودم « زندگی در این شهر بادزده را خدا نصیب گرگ بیابان
 نکند، چون از درو دیوار شهر ماکثافت و نکبت می بارد و این باد
 لعنتی امان نمی دهد که کسی چشمش را باز کند و جایی را ببیند
 و یا دهان باز کند و حرفی بزند. »

.... که یک وقت دیدم جناب آقای فرماندار مثل بادکنک
 ترکید و فریادش زیر سقف سالن پیچید که فلان فلان شده الساعه
 این نامه را کی با صدای بلند خواند؟ عرض کردم بنده.
 - پس چطور نوشتی که در این شهر نمی توانی دهان باز کنی
 و حرف بزنی؟

- بله آقا.

- چی چی رو بله آقا؟ این آقایانی که اینجا نشسته اند
 می بینی؟

- بله آقا.

- همشهریهایت را که آنطرف سالن نشسته اند می بینی یا
 کوری؟

- بله آقا.

- پس چرا در این نامه نوشتی که در این شهر کسی
 نمی تواند چشمش را باز کند و جایی را ببیند.

- بله آقا.

- جواب بده!

- نفهمیدم آقا.

- در اینجا باد می آید؟

دیدم حق با جناب آقای فرماندار است گفتم:

- نخیر آقا... اما.

- اما چی؟

نگاهی از شیشه پنجره‌های بسته سالن به خارج کردم دیدم شهر در زیر طوفانی از گرد و غبار پوشیده است و جز تاریکی و وحشت و غرش باد چیز دیگری نمی‌بینم و نمی‌شنوم، رفتم بگویم اینجا نخیر اما آنجا... چشمم به جناب آقای رئیس عدلیه افتاد که از کثرت خشم مشغول جویدن سیل‌هایشان بودند....

- بگو... اما چی؟

- اما هیچی قربان.

- باد می‌آید.

- نخیر آقا.

- پس چرا نوشتی باد می‌آید.

- نفهمیدم قربان، چیزی نداشتم بنویسم نوشتم باد می‌آید.

- وقتی چیزی نداشتی بنویسی بیخود کردی این نامه را

نوشتی و خدمات ما را پامال کردی اجر ما را زایل کردی.

سرهای حضار به عنوان تصدیق و تأیید فرمایشات جناب

آقای فرماندار مثل سر گربه‌های گچی شروع به تکان خوردن و جنبیدن کرد.

- دیگر نامه نمی‌نویسم آقا... این مرتبه را ببخشید، چشم.

- چی چی رو ببخشیم؟ بعد از آنکه شهر را لکه دار کردی

خدمات ما را لوٹ کردی، مقامات صالحه را نسبت به ما بدبین

ساختی تازه ببخشیم؟

- بله آقا.

سر جناب فرماندار روی گردن کوتاه و گوشتی‌اش چرخید و

نگاهش را به نقشه‌ای که به سینه دیوار و بالای سرشان کوبیده بودند
می‌خکوب کرد و با همان حالت گفت:

— این نقشه را می‌بینی؟

— بله آقا.

— نقشه کجاست؟

— به نظرم نقشه شهر خودمان است آقا.

— چهار طرف نقشه را خوب نگاه کن ببین چه می‌بینی؟

— دور تا دور نقشه عکس درخت سرو و کاج و این جور چیزها

کشیده شده آقا.

— می‌دانی اینها چیست؟

— نخیر.... از کجا می‌دانم آقا..

— اینها نقشه جنگلهای مصنوعی است که در دست اقدام

است و قرار است دور تا دور شهر جنگل مصنوعی احداث کنیم تا

جلو باد گرفته شود، فهمیدی؟

— بله قربان فهمیدم.

— تو که فهمیدی چرا این نامه را نوشتی؟

— نفهمیدم آقا، قبل از جنگلکاری نوشتم.

در این موقع آقای فرماندار قلمی از روی میز برداشت و به دست

من داد و کاغذی کنار میز پیش رویم گذاشت و گفت هر چه می‌گویم

بنویس.

— چشم آقا.

بنویس... شهر ما در اثر اقدامات و کوشش شبانه روزی جناب

آقای فرماندار و جناب آقای شهردار و سایر رؤسای محترم زیباترین،

تمیزترین شهرهای روی زمین است، بنویس در اینجا نه تنها باد نمی-

آید، بلکه در اثر مجاهدت و کوشش آقایان فوق الذکر واحداث

جنگلهای سرسبز و مصنوعی در اطراف شهر و ایجاد تونلهای انحرافی در مسیر باد چندسال است جهت باد به بیابانهای مرکزی تغییر داده شده است و در شهرها جز نسیم فرحبخش آن هم درایام بهار باد دیگری نمی‌وزد... نوشتی؟

— بله آقا.

— امضاء کن.

— چشم آقا.

حالا در محضر آقایان و در حضور همشهریهایت با صدای بلند بگو، مرده باد، باد.

— مرده باد، باد.

— بگو مرگ بر خائنین و مزدوران.

— مرگ بر خائنین و مزدوران.

— بگو زنده باد خدمتگزاران واقعی شهرها.

— زنده باد خدمتگزاران واقعی شهرها.

بعد جناب آقای فرماندار خطاب به منشی جلسه فرمودند تصمیمات جلسه محاکمه رابه این شرح بنویس:

...چون متهم در حضور دادرسان اقرار به عدم صحت گفته های خود نمود و نامه مورخه..... را صرفاً به خاطر پایمال نمودن خدمات ارزنده خدمتگزاران واقعی این شهر نوشته است و هدفش از نوشتن نامه مذکور بدین ساختن نظر مقامات صالحه به خدمت گزاران واقعی شهر بوده طبق بند (ب) از تبصره دوازده ماده ۲۴۷۹۶۶ قانون مجازات عمومی و بادر نظر گرفتن وضع متهم و رعایت حداکثر ارفاق درباره مشارالیه، آقایان دادرسان پس از استماع اظهار ندامت و پشیمانی متهم، رأی بر این دادند که متهم مذکور محکوم می شود به مدت شش ماه تمام، روزی سه نوبت و هرنوبت یک ساعت

روی چهارپایه‌ای که سر چهار راه شهر از طرف مأمور مسئول قراردادده خواهد شد بایستد و یک‌بند فریاد بزند «مرده باد باد» ختم جلسه دادرسی اعلام می‌شود.

بغص گلویم را گرفته بود، نمی‌دانستم چه بکنم، دادرسی نبود که دامنش را بگیرم، اشکم نمی‌آمد که خودم را بسبک کنم، هیئت دادرسان سالن را ترک گفتند و من و یک مأمور هم برای اجرای حکم پشت سر هیئت دادرسان بیرون آمدم. همینکه قدم به خیابان گذاشتم در زیر گرد و غبار و توفان سیاه دادرسان محترم را گم کردم. باد زوزه می‌کشید و امان نمی‌داد پلکهای چشمم را باز کنم و کسی را ببینم می‌خواستم فریاد بزنم:

— جناب آقای فرماندار، دادرسان محترم اگر این باد نیست پس چیست؟ باد امان نمی‌داد دهانم را باز کنم و صدایم را به گوششان برسانم، خواستم از کسبه کسی را پیدا کنم بلکه شفاعتم را خدمت جناب آقای فرماندار بکند، هیچکس در خیابان نبود، درها همه بسته، کوچه‌ها خلوت و باد مثل گرگ گرسنه زوزه می‌کشید و توفان به هم می‌پیچید و هرچه در سر راهش بود با خودش می‌برد.

ربابه

ربابه دختر حاجی حسام بود که در کمرکش کوچه ما با پدرش و نامادری اش زندگی می کرد.

ربابه وقتی دوساله شده بود مادرش مرده بود، یک سال بعد از مرگ مادر ربابه، حاجی حسام زن دوم را گرفته بود و از زن دومش دو پسر دوساله و چهار ساله داشت که به اصطلاح برادراندرهای ربابه به شمار می رفتند.

ربابه را آن طور که من دیده بودم شما نمی توانید در نظرتان مجسم کنید، خیلی خوشگل بود، عین عروسک بود. دستهای سفید و کوچکش مثل نان برنجی سفید و کپل و ترد بود، صورت چاقالو و لپهای گل انداخته ای داشت. مژه های بلند و برگشته اش به چشمهای سیاه و درشتش حالت خاصی می بخشید،

نگاهش خیلی ساکت و مرده بود. در چشمهای ربابه همیشه یک نوع وحشت و دلهره و اضطراب موج می‌زد.

بچه‌های مکتب، ربابه را خیلی اذیت می‌کردند و سربه‌سرش می‌گذاشتند و از بس خوشگل بود دخترهای مکتب از حسودیشان پسربچه‌ها را تحریک می‌کردند تا ربابه را اذیت کنند و به گریه‌اش بیندازند و وقتی ربابه گریه می‌کرد آنها خوشحال می‌شدند.

بچه‌ها تصنیفی برای ربابه ساخته بودند و هر وقت چشم‌ملا- باجی را در محوطه خشت و گلی خانه دور می‌دیدند و یا وقتی از مکتب آزاد می‌شدیم که به خانه‌هایمان برویم با چند قدم فاصله بچه‌ها دنبال ربابه راه می‌افتادند و دست‌جمعی این تصنیف را که معلوم نبود کی ساخته بود می‌خواندند و دست می‌زدند:

ربابه، ربابه

دلم برات کبابه

دوبوس بده ثوابه

که حال ما خرابه

ربابه، ربابه

و ربابه از این تصنیف خواندن بچه‌ها رنج می‌برد و کنار دیوار می‌ایستاد و در چشمهای سیاهش آب جمع می‌شد و بعد قطرات درشت و شفاف اشک مثل قطره‌های باران روی گونه‌های گل انداخته و برآمده‌اش می‌غلطید و زیر چانه و لابلای سوهای خرمایی و مجعدش که مثل عشقه نهال گردنش را در برگرفته بودند گم می‌شد. هر وقت ربابه گریه می‌کرد بغض گلوی مراهم می‌گرفت اما چون من خودم را در برابر ربابه قویتر می‌دانستم اشکم ظاهر نمی‌شد و در عین حال برای اینکه شخصیت خودم را به رخ ربابه بکشم و شاید هم برای اینکه محبتش را بیشتر نسبت به خودم جلب کنم با پسربچه‌ها و هم‌مکتبی‌هایم

گلاویز می‌شدم و اغلب اوقات چون عده آنها زیادتر بود وزورشان به من می‌چربید مرا کتک می‌زدند و فرار می‌کردند آنوقت من و ربابه اشکهایمان را پاک می‌کردیم و دست هم را می‌گرفتیم و به طرف خانه می‌رفتیم. من ربابه را خیلی دوست داشتم ربابه هم در میان بچه‌ها بیشتر از همه به من علاقه‌مند بود، آخر علاوه بر اینکه من ربابه را اذیت نمی‌کردم از او دفاع هم می‌کردم و به خاطر او از بچه‌ها کتک می‌خوردم، این بود که ربابه صبح که می‌خواست به مکتب برود کمر-کش کوچکی می‌ایستاد تا من به او برسم و من هم ساعت به مکتب رفتن ربابه را از روی آفتاب تنظیم کرده بودم و خطی بازغال روی دیوار کشیده بودم که هر وقت آفتاب به آن خط می‌رسید من می‌فهمیدم که ربابه کمرکش کوچکی منتظر است. موقع برگشتن از مکتب هم همیشه با هم بودیم و در واقع تنها نقطه اتکای ربابه در این دنیای بزرگ و بی‌صاحب من بودم و سشتهای کوچک من. چندتا از بچه‌ها را با دادن نخود کشمش و آب نبات با خودم همراه کرده بودم و آنها به اصطلاح جزو باند من شده بودند و دیگر سر به سر ربابه نمی‌گذاشتند و برایش تصنیف نمی‌خواندند و بعضی وقتها هم در دعوا به من کمک می‌کردند.

ربابه دو سال از من بزرگتر بود یعنی من هفت سال داشتم و ربابه نه سال.

مادر اندر ربابه او را خیلی اذیت می‌کرد و کتکش می‌زد، هر وقت من و ربابه تنها می‌شدیم او برای من درد دل می‌کرد و می‌گفت مادراندرش به او کارهای سخت رجوع می‌کند و روزی چند نوبت به بهانه‌های مختلف کتکش می‌زند و گاهی هم آستینش را بالای سرش و جای نیشگونها و دندانهای زن بابایش را که بر بازوهای گوشت-آلودش باقی مانده بود به من نشان می‌داد و می‌گفت... به خدا...

هنوز... جاش میسوزه!

چاشت‌بندی ربابه در مکتب خیلی کم و مختصر بود، هیچوقت از نان و پنیر و گوشت کوبیده و چندتا پیاز و احياناً حلوا ارده تجاوز نمی‌کرد که هرروز یکی از آنها را می‌آورد و دستمال چاشتش همیشه چرب و نشسته بود.

من و ربابه هرروز در مکتب باهم ناشتا می‌خوردیم و من از غذاهای نسبتاً بهتر به ربابه می‌دادم و سعی می‌کردم که خودم کمتر بخورم تا ربابه بیشتر سیر شود.

اغلب بعد از ظهر روزهای جمعه که حاجی حسام پدر ربابه و نامادری‌اش در بالاخانه می‌خوابیدند و یا به منزل کس و کارشان به مهمانی می‌رفتند و ربابه در خانه تنها می‌ماند به درخانه مانی‌آمد و از من می‌خواست تا به خانه‌شان بروم و باهم بازی کنیم.

ربابه پنج تا عروسک کهنه‌ای داشت که همه آنها را خودش دوخته بود و مقداری هم چینی شکسته و قوطی حلبی و مقوایی و قوطی کبریت داشت و روزهایی که باهم تنها بودیم در هشتی خانه ربابه روی سنگفرش کف هشتی می‌نشستیم و ربابه بساطش را پهن می‌کرد، دو تا از عروسکهای کهنه‌ای بزرگ را که حکم آقا و خانم خانه را داشتند روی تشکچه کوچکی که آن را هم خودش دوخته بود می‌نشاند و دو تا عروسک کوچک را هم که اسم برادرهایش را روی آنها گذاشته بود دو طرف آنها قرار می‌داد، یک عروسک دیگر را هم که از همه خوشگلتر و کوچکتر بود با کمی فاصله در میان قوطی حلبیها و قوطی کبریتها و چینی شکسته‌ها که در حقیقت نمودار آشپزخانه آن خانواده بود می‌نشاند. ربابه اسم این عروسک را هم «ربابه» گذاشته بود و وقتی همه کارها رو بر اه می‌شد و بساطش را می‌چید و مرتب می‌کرد خودش به جای عروسک بزرگ «خانم بزرگ» می‌شد و خطاب به آن

عروسکی که در مطبخ نشسته بود می گفت: ربابه! ربابه! و باز خودش از طرف عروسکی که اسمش ربابه بود جواب می داد...بله...بله...
آنوقت صدای عروسک بزرگ بلند می شد که...پتیاره! لوند رفتی تو آشپزخونه که گوشت های دیگ و درآری و بخوری؟ الانه میام کبابت می کنم لکاته!

...و بعد ربابه دست عروسک بزرگ را می گرفت و او را با خودش به طرف عروسک که اسمش ربابه بود می برد و از طرف عروسک بزرگ ربابه را بلند می کرد و دسرو روی زمین می انداخت و از تخت پشت و بازوهای او چند نیشگون و گاز محکم می گرفت و بعد بلندش می کرد و محکم به سینه دیوارش می کوبید و باخشم و نفرت می گفت حالا خوب شد پتیاره؟ فهمیدی اکبیری خانم که ای کاش ننه ات سر زارفته بود و تورو پس نمی انداخت؟ حالا خوب شد لوند خانم ددري؟ حالا خوردی لکاته سوزمونی! که الهی تورو مادر لوندت آتیش بگیره که تورو توخشت انداخت بادن دونام تورو تیکه تیکه می کنم، می کشمت تا تو باشی که دیگه دزدی نکنی و گوشت های دیگ رو درنیاری بخوری.

...و آنوقت دوباره خودش از طرف «ربابه عروسک» باگریه می گفت...به خدانه...به قرآن مجید نه خانم جان...من نخوردم...من نکردم...من اینجا نشسته بودم فکر می کردم! بعد هردوی ماسی— خندیدیم؟ و این عروسک بازی مدتی به صورتهای مختلف و در صحنه های گوناگون ادامه پیدا می کرد که در همه این صحنه ها عروسک «خانم بزرگ» کتک می زد و فحش می داد و «ربابه عروسک» اشک می ریخت و التماس می کرد.

دو سالی که در آن سن و سال برای من خیلی طولانی بود گذشت، ربابه یازده ساله شده بود و دیگر به مکتب نمی آمد، در کوچه

هم کمتر پیدایش می‌شد.

هر بار که من ربابه را بر حسب تصادف در کوچه می‌دیدم یا برای کاری به خانه ماسی آمد می‌دیدم از دفعه قبل مغموم‌تر و افسرده‌تر است. یک روز در کوچه و میان بچه‌ها شایع شد که می‌خواهند ربابه را عروس کنند، همه جا صحبت عروسی ربابه بود، مثل همه خانه‌ها در خانه ما هم اغلب صحبت از عروس شدن ربابه بود و من از خلال گفته‌های اهل خانه و برداشت کلام مادرم فهمیده بودم که شوهر ربابه یک حاجی بازاری است که از همکاران حاجی حسام پدر ربابه در بازار است، می‌گفتند دوتا زن و سه چهارتا بچه از هر کدام دارد من اینها را طوطی‌وار شنیده و فهمیده بودم اما معنی عروس شدن و به سن بلوغ رسیدن و هوو داشتن و این حرفها را نمی‌فهمیدم، فقط این را می‌دانستم و برایم یقین شده بود که وقتی ربابه عروس شد از کوچه ماسی رود و همین فکر رفتن ربابه بعد از عروس شدن از کوچه ما مرا رنج می‌داد و از کلمه عروس و عروسی بدم می‌آمد.

یک روز نزدیک غروب که زنهای محله بر حسب عادت کمر-کش کوچه و مقابل خانه‌هایشان جمع شده بودند و صحبت می‌کردند و من هم در همان نزدیکیها با بچه‌ها بازی می‌کردم دیدم یک مرد خیکنی و سر تراشیده و گنده مثل طرحهای خیالی که از شنیدن افسانه‌های غول و دیو در میخیله‌ام ترسیم کرده بودم از پیچ کوچه پیدایش شد.

پیچ در میان زنهای افتاد و همه آن مرد خیکنی را به هم نشان می‌دادند و می‌گفتند این شوهر ربابه است و می‌شنیدم که زنهای محله نسبت به ربابه اظهار دلسوزی می‌کردند و می‌گفتند زن پدر خیر ندیده ربابه باعث بدبختی ربابه شده و باز من معنی کلمه بدبختی

را نمی فهمیدم اما دلم برای ربابه می سوخت و احساس می کردم که خطری ربابه را تهدید می کند حالا آن خطر چه بود من نمی توانستم بفهمم.

وقتی آن مرد گنده به ما نزد یک شد من از دیدن قیافه او به خودم لرزیدم، سرطاس و ابروهای پرپشت و بی ریختی داشت، دماغ گنده و صورت سوخته و ریش سیاه دبه اش یک نوع وحشت و ترس در من ایجاد کرد، روی شکم برآمده اش شال سبز پهنی بسته بود و از بس چاق بود گردن نداشت، انگار سرش را روی شانه هایش چسبانده بودند. شلواری سیاه با پاچه های گل و گشادی به پا داشت و بند سفید شلوارش با حرکت پاهایش عقب و جلو می رفت و تلوتلو می خورد، زنهای کوچه به هم می گفتند... اما خیلی پول داره!

یک ماه بعد عروسی ربابه با همان مرد خیکی در کوچه ما سرگرفت و ربابه را با ساز و دهل از کوچه ما به خانه شوهرش بردند. من از شب بعد از عروسی که ربابه را در لباس سفید عروسی بین زنها دیدم دیگر ندیدمش. ربابه از محله مارفت، روزهای اول از دوری ربابه خیلی رنج می بردم اما کم کم دوری او برای من عادی شد و فراموشش کردم و در خانه ما هم دیگر کمتر از ربابه صحبت می شد.

مادر من خاله ای داشت که مابه او می گفتیم خاله شیرین، زن نازنین مهربانی بود خیلی ما را دوست می داشت و من هر وقت فرصت می کردم به خانه خاله شیرین می رفتم و هر وقت خاله شیرین به خانه ما می آمد برای من کلوچه و خروس قندی و این جور چیزها می آورد، خیلی کوچک اندام و استخوانی و لطیف بود تا سوهای ابرو و مژه اش سفید بود چارقد ملل نازکی صورت ترو تمیز و خوشگلش راقاب گرفته بود، همه ما را دوست می داشت و ما هم او را دوست می داشتیم.

در فاصله بین خانه ما و خانه خاله شیرین یک حمام زنانه بود که در حدود بیست پله می خورد و پایین می رفت که در انتهای پله ها در ورودی حمام قرار داشت بر سر در این حمام یک خورشید رنگی با چشم و ابرو کشیده بودند وزیر قرص خورشید عکس رستم را با گچ بریده بودند که سهراب را روی دستش بلند کرده بود و بالای سرش نگهداشته بود من هر وقت به خانه خاله شیرین می رفتم و به این حمام می رسیدم مدت ها بالای پله ها و مقابل صحنه بالای سردر حمام می ایستادم و به تصویر رستم و سهراب نگاه می کردم و در عالم خیال خودم را جای رستم می گذاشتم که هیچکس زورش به من نمی رسد و از تجسم این احوال لذت می بردم و به خودم می بالیدم، یک سال از عروسی ربابه می گذشت و بعد از ظهر آن روز جمعه که به خانه خاله شیرین می رفتم بر حسب عادت بالای پله ها و مقابل در حمام ایستادم و غرق تماشای عکس رستم و سهراب شدم، یک سرتبه دیدم که ربابه از حمام بیرون آمد.

صورتش مثل انار سرخ بود و بخار از لپهایش بر می خاست، از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم... رباب! ربابه با سرعت سرش را بالا گرفت و تا چشمش به من افتاد بادیست کپل و سفیدش چادرش را روی صورتش کشید و انگشتش را روی تیغه بینی اش گذاشت و گفت... هیس! با سرعت چند پله بالا آمد و گفت برو توی کوچه...

من مثل طفلی که از معلمش حرف شنویی داشته باشد با عجله خودم را به پشت کوچه حمام رساندم و ایستادم لحظه ای بعد ربابه هم آمد.

نگاهش را در نگاهم گره زد، مثل کبوتر صحرایی که در دست شکارچی اسیر باشد قفسه سینه اش با برجستگیهای روی آن بالا

و پابین می رفت پرده زلال اشک روی سیاهی چشمش نقش بست
و روی گونه های گل انداخته اش غلتید.

با عجله و بریده بریده گفت: خیلی می خواستم ببینمت، دلم
برات تنگ شده بود، یکی دوسر تبه هم در این مدت به خانه
پدرم آمدم و زود برگشتم اما هر چه در کوچه مان! چشم انداختم
ترا ندیدم، پریروز هم آمدم خواستم برای همیشه از تو خدا حافظی
کنم خوب شد- دیدمت.

گفتم مگر کجا می خواهی بری رباب جان، از این شهر میری؟
گفت نه میرم پهلوی مادرم، زنهای حاجی خیلی اذیت
می کنند. از زن پدرم بیشتر.

گفتم: رباب جان تو که گفتی مادرت مرده؟
سکوت کرد و به صورت من خیره شد، جواب نداد با گوشه
چادرش اشکهایش را پاک کرد و در چشمهای من زل زد.
بغض گلویم را می فشرد، نمی فهمیدم چرا، از سکوتش حوصله ام
سر رفت، گفتم رباب جان حرف بزن.

لبخندی ساختگی زد و گفت: دیر شده میخوام برم، فقط
اگر بچه های کوچه مان را دیدی از قول من بگو رباب سلام رسوند و
گفت حالا اون شعرو هرچی دلتون میخواد بخونین برای من بخونین.
گفتم کدوم شعر رباب جان؟

گفت همون شعر.

ربابه، ربابه.

دلم برات کبابه.

... چادرش را روی صورتش کشید و به سرعت دوید و در

پیچ کوچه گم شد.

چیزی از حرفهای ربابه دستگیرم نشده بود، کمی ایستادم،

مادر کردم زیر لب شروع کردم به خواندن شعری که مدتها بود
فراوشش کرده بودم:

ربابه ربابه

دلم برات کبابه
دو بوس بده ثوابه
که حال من خرابه
ربابه... ربابه

عصر فردای آن روز وقتی از مدرسه آمدم مادر مرا صدا
کرد و گفت:

ربابه یادت هست؟

نمی دانم چرا ترسیدم بگویم دیروز دیدش، فقط در جواب
مادرم گفتم:

بله... یادمه... ته کوچه سون بو .

گفت: آره مادر! طفلکی دیروز رفته دم سوراخ آب انبار
شیطون از عقب هلش داده توی آب انبار؛ توهم اگه یه وقت بری دم
آب انبار شیطونه هلت بیده و میفتی تو آب انبار و خفه میشی... نری ها؟
لرزش تندی جثه کوچکم را فرا گرفت، توی سینه ام داغ شد،
ب بالایم را گاز گرفتم و برای اینکه گریه نکنم در جواب مادرم گفتم:
— نه مادر جان... خاطر جمع باشین نمیرم...

از آن روز به بعد دیگر هیچکس از بچه های کوچه ماتصنیف
ربابه ربابه را نخواند.

کوچ

شهری که مادران زندگانی می کردیم از شهرهای قدیمی و تاریخی به شمار می رفت که در حاشیه کویر قرار داشت و بطوری که در کتابها و تواریخ نوشته بودند بنای مسجد وسط شهر به نهصد و اندی سال قبل می رسید و در واقع شهر ما می توانست یک شهر هزار و دویست ساله باشد.

بیشتر خانه های این شهر قدیمی ساز و خشت و گلی بود چون در زمان بنای این خانه ها زمین قدر و قیمتی نداشته صاحبان اولیه خانه ها یعنی اجداد ما هر چه توانسته بودند مساحت خانه ها را وسیع گرفته بودند که از هر ده خانه هشت خانه اش تقریباً حکم باغهای دو سه هزار متری نیمچه مشجر را داشت. دیوارهای چهار طرف خانه با گل رس بود که در اصطلاح محلی به آن «دای» می گفتند و اصل ساختمان

هم باخشت خام و گل بود و به ندرت در خانه های قدیمی آجر به کار رفته بود. البته این اواخر خانه های نوساز چند طبقه هم متعلق به پولدارها در شهر ما بنا شده بود منتهی با مساحت خیلی کمتر و ارتفاع بیشتر که این خانه ها از پی باسیمان و سنگ بالا رفته بود و از کمر کش بنا آجر و آهن و این جور چیزها به کار برده بودند و صحن خانه ها هم که از سیصد چهارصد متر تجاوز نمی کرد با موزائیک فرش شده بود و بالطبع در چنین خانه هایی جانوران موذی و گزنده مثل عقرب و رتیل و بالشت مار پیدا نمی شد (بالشت مار نوعی جانور خاکی بود به رنگ خاکستری و کریه المنظر و بیضی شکل که هنرش این بود که در خواب آدم را می گزید و خون خفته را می مکید) اما در عوض تا دلتان بخواهد در خانه های قدیمی ساز و سوروئی طبقات سوم و چهارم که دوسوم و بلکه بیشتر جمعیت شهر را تشکیل می دادند از این تحفه های زمینی و جانوران سوراخ نشین فراوان به چشم می خورد و اصلاً جزء لاینفک افراد خانواده های ما به شمار می رفتند، وجودشان برای ما عادی و ضرر و زیانشان با تلافی متقابل قابل تحمل بود.

به این عبارت که آنها بچه های ما را می گزیدند و خون ما را در خواب می مکیدند ما هم هر جا پیدایشان می کردیم زیر پا می کشتیم شان یا زنده آتش شان می زدیم و یا اینکه آنها را می گرفتیم در بطری زندانی شان می کردیم و در عین حال شهرت و معروفیت شهرمان را هم مدیون این جانوران موذی بودیم و مضافاً به اینکه خیلی از دولتیها که مأمور خدمت در شهرستان ماسی شدند از ترس عقربها و رتیلها شهرها به محل مأموریتشان نمی آمدند و همانجا در مرکز زد و بندی می کردند و حکم جای دیگر را می گرفتند که این هم خودش برای مانعمتی بود و بیشتر کارمندان و رؤسای ادارات دولتی از میان مردم بومی شهر که با عقربها انس و الفتی داشتند انتخاب

می‌شدند اما ادامه این کار برای همیشه مقدور نبود و به تدریج پای رؤسا و کارمندان غیر بوسی و مهندسان و مأموران از شهرهای دیگر به شهر ما باز شد و خواه ناخواه در طول خدمت بچه بارشان یکی دو بار سرپنجه‌ای با عقربها و رتیلها نرم کردند و همین امر باعث شد که به فکر چاره بیفتند، یعنی از مرکز کمک بخواهند و به اصطلاح خودشان برای مبارزه با جانوران موذی و گزنده و خونخوار شهر اعتباری تأمین کنند.

گویا نامه‌ای که فرماندار شهر ما در این زمینه به مرکز می‌نویسد با موافقت مشروط روبرو می‌شود به این صورت که جواب می‌دهند دولت نمی‌تواند کنلیه اعتباری که برای این مبارزه لازم است در اختیار آن فرمانداری بگذارد ولی اگر مردم خودشان مایلند با مأمورانی که ما از مرکز می‌فرستیم همکاری کنند به نسبت وسعت منازل و مساحت زیر بنا پولی به تصویب انجمن شهر بپردازند و یک سوم هزینه مبارزه را تأمین کنند یک سوم دیگر این هزینه از مرکز حواله خواهد شد و بقیه را هم از صندوق شهرداری بردارید.

به دنبال دستور مرکز، انجمن شهر با حضور معتمدین محلی جلسه فوق العاده‌ای در فرمانداری تشکیل دادند و پیرامون نحوه مبارزه با عقرب و رتیل و تأمین اعتبار تبادل نظر کردند و دو روز بعد اعلانی به امضای مشترك فرماندار و شهردار و رئیس انجمن شهر به این مضمون به دیوارها چسبانده‌اند:

«... نظر به تأمین رفاه حال و آسایش اهالی محترم شهرستان ... مبارزه دامنه‌داری زیر نظر رؤسای ادارت دولتی و انجمن شهر و کمیته‌های محلی و مأموران اعزامی از مرکز علیه جانوران موذی (عقرب — رتیل — بالشت‌مار) آغاز شده است و نکات زیر را به اطلاع عامه می‌رساند:

۱- کسانی که مساحت خانه‌هایشان به پانصد متر می‌رسد از پرداخت وجه جهت مبارزه با جانوران موذی معافند.

۲- مسافت خانه‌هایی که از پانصد متر بیشتر و از هزار متر کمتر است بابت هر متر ده ریال.

۳- خانه‌هایی که مساحتش از هزار متر بیشتر است متری بیست ریال باید به صندوق کمیته پردازند و در مقابل رسید دریافت دارند.

۴- خانواده‌هایی که استطاعت مالی ندارند می‌توانند به جای پول روزانه به مدت دوماه (سهلت مقرر در تصویب‌نامه) پنج عدد بالش‌مارده عدد رتیل و حداقل پانزده عقرب زنده به کمیته مبارزه تحویل دهند. جانوران نصفه و کشته‌شده فاقد ارزش می‌باشند و به حساب اهالی منظور نخواهد شد.

۵- متخلفین از این دستور به شدت مجازات خواهند شد.
...از فردای آن روز مأموران وصول با دفتر و دستک و متر و گز و بیم‌گز و دوربین و سه‌پایه به در خانه‌های مآم‌دند و شروع کردند به بساحی و اندازه‌گیری سطح خانه‌های دوسه هزار متری سوروئی‌ما. گفتیم که این دستور غیر عادلانه است. شما بروید این پول را از پولدارهای شهر که ارتفاع ساختمان‌شان دل‌آسمان رادریده بگیری نه از ما!

گفتند: آنها خانه‌هایشان از پانصد متر کمتر است و مضافاً به اینکه نوساز است و فاقد جانوران موذی، این جانوران از خانه‌های شما برمی‌خیزند و در آنجا زاد و ولد می‌کنند نه در خانه‌های نوساز. دیدیم راست می‌گویند باید این پول را داد اما از کجا وجه جور؟
قسمتی از صاحبان خانه‌های قدیمی‌ساز که استطاعتی داشتند و علاوه بر خانه پول و پله‌ای هم از اجدادشان به ارث برده بودند این

پول را دادند ولی از بقیه که نداشتیم تعهد گرفتند روزانه همان تعداد عقرب و رتیلی که در دستور ذکر شده بود بگیریم و تحویل کمیته بدهیم، باز خدا پدرشان را بیامرزد که به فکرشان نرسید هر عضو خانواده موظف است این مقدار رتیل و عقرب و بالشت ما را تحویل بدهد و آن را بین افراد خانواده ها سرشکن کرده بودند که بالطبع کار ما آسانتر می شد.

از آن روز در شهر ماقیافه تازه ای به خود گرفت. نصف بیشتر دکانها و مغازه های شهر تعطیل شد و زن و مرد و پیر و جوان و دختر و و پسر با آفتابه و سیخ و انبر و بطری خالی دور شهر و کوچه و پس کوچه ها و خرابه های محلات قدیمی و قبرستان کهنه پایین شهر راه افتادیم. برای اینکه خانه های خودمان این قدر عقرب و رتیل نداشت و چون با این نوع مبارزه و طرف دعوا آشنایی دیرینه داشتیم سوراخهایشان را می شناختیم، یک نفرمان بالوله آفتابه آب در سوراخ عقربها می ریخت و یکی دو نفرمان پشت دیوار کمین می کردیم و همینکه سوراخ پر آب می شد و عقرب یا عقربها سرشان را از سوراخ بیرون می آوردند با انبر می گرفتیم شان و در بطری می انداختیم و از ترس اینکه مبادا بمیرند و کمیته مبارزه قبول نکند وقت گرفتن خیلی سواظبت می کردیم که لای انبر نمیرند و یا در بطری را بازمی گذاشتیم که هوا به آنها برسد و خفه نشوند و به عقل ناقصمان کمی شکر و خرده نان و اینجور چیزها هم در بطری می ریختیم که بخورند چون شنیده بودیم عقرب شیرینی دوست می دارد و غروب که می شد مقابل فرمانداری که کمیته مبارزه در آنجا تشکیل بود صف می کشیدیم و چند نفر عقربها و رتیلها و بالشت مارها را از ما تحویل می گرفتند و رسید می دادند.

روزهای اول مبارزه که حرارت مان زیاد بود و می خواستیم

هرچه بیشتر رتیل و عقرب بگیریم و تحویل مقامات صالحه و به اصطلاح همان کمیته مبارزه بدهیم و خوش خدمتی نشان داده باشیم اغلب اوقات بر سر اینکه سوراخ عقرب را کدام یکی زودتر پیدا کرده ایم دعواها می شد و کتک کاری می کردیم و پنجه به روی هم می انداختیم. تمام پی و پاچین دیوارهای خشت و گلیمان را از ترس جناب حاکم با سیخ و میخ و انبر خالی کرده بودیم و از لای بند خشتهایش عقرب و رتیل و بالشت مار و جانور بیرون می کشیدیم اما درد اینجا بود که ما هرچه عقرب و رتیل می گرفتیم بیشتر می شدند که کم نمی شدند، یعنی چه؟ شهر ما این قدر عقرب و رتیل داشته و ما نمی دانستیم؟ لااقل ما روزی ده تا پانزده هزار رتیل و عقرب می گرفتیم و تحویل کمیته می دادیم اما باز فردا بیشتر می شدند، نکند کمیته از اینها تخم کشی می کند؟

از ماه دوم دیگر خسته شدیم چون کار یک میلیون دو میلیون نبود با این حساب سر به شماره ستاره های آسمان می زد و کم کم کار به جایی کشید که ما دیگر برای پیدا کردن عقربها و رتیلها دنبال سوراخ نمی گشتیم توی دست و بالمان ولو بودند هر جا پا می گذاشتیم عقرب و رتیل و بالشت مار بود عجب! عوض اینکه اینها کم بشوند روز به روز زیادتر می شدند!؟

روزنامه های خبری مرکز! هم مرتب شرح مبارزه دامنه - دار مسئولان امر را با جانوران موذی می نوشتند و از مساعی اولیای امور و همکاری صمیمانه مردم خبر می دادند، کم کم شک برمان داشت که این کمیته مبارزه، با عقرب و رتیلهایی را که ما می گیریم چه می کند برای زمستانشان خشک می کنند، نکند ما عقربها را از این طرف می گیریم و تحویل می دهیم و از آنطرف آنها ول می کنند!؟ گفتیم می رویم می پرسیم پرسیدن که عیب نیست، با

عصبانیت جواب دادند ما آنها را به بیابانهای دور دست می بریم و در چاله می ریزیم و با نفت آتششان می زنیم.

دیدیم راست می گویند بیشتر اعضای کمیته را می شناختیم همه از معتمدین محلی بودند با ما دشمنی نمی توانستند داشته باشند و اصلاً برای چه این کار را بکنند، چه نفعی از این کار می بردند؟ - دوماه مبارزه شد چهارماه، اعتبار پشت اعتبار هرچه که از

مرکز می آمد و هرچه از صندوق شهرداری بر می داشتند و هرچه هم از اهالی به زور می گرفتند همه اش خرج مبارزه باعقرب و رتیل می شد و به همان نسبت هم روز به روز بر تعداد عقربها و رتیلها و بالشت مارها اضافه می شد، دسته دسته بازرس می آمد و می رفت و گزارش فعالیت خستگی ناپذیر کمیته را به مرکز می دادند. دیگر از عقرب گیری خسته شده بودیم از کار و زندگی و آمده بودیم. یکی از شبها بعد از تحویل دادن عقربها که در مسجد جامع شهر دور هم نشسته بودیم و در باره عقربها و رتیلها مذاکره می کردیم حرف توی حرف پیش آمد و یکی دو نفر گفتند ما والله دیگر از این زندگی و عقرب گیری به تنگ آمده ایم بیایید فکری بکنید این که کار نشد، ما که هرچه می گیریم فایده نمی بخشد و این بی پدر و مادرها هم که از کار نظر کرده حضرت خضرند زیاد می شوند که کم نمی شوند و از در و دیوار ما می جوشند یا بیایید از این شهر کوچ کنیم و به شهر دیگری برویم یا راه حلی پیدا کنیم.

یک نفر از میان ما که اسمش به خاطرمانده اما سالها بود که سر چهار سوی شهر عطاری داشت و دواهای خانگی می فروخت گفت راستش من مشکو کم!

گفتیم به چه چیز مشکو کی؟

گفت به اینکه اینها عقربهایی را که از ماسی گیرند بسوزانند!

۱۱. غلط نکنم برای اینکه این کار نان و آبدار قطع نشود و پولهای
نه از مرکز می‌رسد و از ما می‌گیرند ته نکشد ما هرچه روزها
سرب و رتیل می‌گیریم و تحویل می‌دهیم شبها اینها ول می‌کنند
در نه ما سالهاست اهل این شهریم بچه همین کوچه و محله‌هاییم
تجا شهر ما اینهمه رتیل و عقرب داشت؟ داشت اما نه به این
اندازه!

دیدیم پری بی‌ربط نمی‌گوید اما چطور بفهمیم، راهش
چیست؟ آنها که نمی‌گذارند ما سر از ته و توی کارشان دریاوریم.
عقلهایمان را روی هم ریختیم و چندین راه حل پیدا کردیم
و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که از فردا هر کداسمان یک شیشه
جوهر قرمز با خودمان برمی‌داریم و هر چه عقرب و رتیل گرفتیم با
جوهر رنگشان می‌کنیم و شب تحویل می‌دهیم، اگر فردا این
عقربهای رنگ کرده در سر راهمان پیدا شدند که معلوم است کاسه‌ای
زیر نیم کاسه است و گرنه مبارزه را ادامه می‌دهیم، بیخودی گناه
بردم را نباید پاک کرد.

فردا همین کار را کردیم و شب عقربها و رتیلهای جوهری
و قرمز رنگ را تحویل دادیم و وقتی اعضای کمیته چشمشان به
عقربهای سرخ رنگ افتاد با تعجب پرسیدند چرا اینها قرمزند؟
فتمیم ما چه می‌فهمیم چرا قرمزند حتماً به خونخواهی کس و کارشان
آمده‌اند یا بلای تازه‌ایست که خداوند به جان ما نازل کرده.

دیگر چیزی نگفتند عقربها و رتیلها را تحویل دادیم و به
سر خانه و زندگیمان برگشتیم و فردا صبح همه آنها را در کوچه و
پس کوچه و خرابه‌ها دیدیم که آزادانه راه می‌روند! نگاهشان
کردیم یکی دوتاشان را گرفتیم و شستیم دیدیم نخیر همان
دیروزهایند، مانده بودیم چکار بکنیم.

ظهر آن روز رادیو در سرویس اخبارش گفت:

- بطوری که خبرنگار ما از شهرستان... اطلاع می دهد به دنبال مبارزه عمیق و داسنه داری که از چهار ماه قبل علیه عقرب و رتیل و جانوران موذی و خون آشام در آن شهرستان زیر نظر کمیته مخصوص و معتمدین محل و رؤسای ادارات آغاز شده بود اخیراً نوعی عقرب قرمز رنگ طبق نمونه ارسالی کمیته که بسیار خطرناک و دارای زهری قاتل می باشند پیدا شده و عرصه را به اهالی شریف و نجیب شهرستان... و کودکان معصوم آنان تنگ کرده اند.

به محض وصول این گزارش بلافاصله دولت جلسه فوق العاده تشکیل داد و چهار میلیون تومان اعتبار برای مبارزه با عقرب قرمز اختصاص داد که دو میلیون تومان آن تلگرافی حواله شد که زیر نظر کمیته و اکیپهای تازه نفس اعزامی از مرکز به مصرف برسد و دو میلیون تومان دیگر را طبق تصویب نامه انجمن شهر باید خود اهالی پردازند.

* * *

... خورشید در پشت کوههای مغرب آرام آرام فرو می رفت و شب سایه سیاهش را از دامن کویر به روی شهر می کشید. از کوره راه باریکی که به پشت کوههای مشرق منتهی می شد، مشتی مردم خسته با کوله بارهای سنگین شان دست زن و فرزندان شان را گرفته بودند و یکی یکی پشت کوه گم می شدند و سرزمین آباء و اجدادیشان را با همه خاطرات تلخ و شیرین و مبارزین سرسخت و جانوران موذی و خونخوارش در سیاهی شب تنها می گذاشتند.

همسفر

... درست یادم نیست که تابستان پیرارسال بود یا پیش پیرارسال به مشهد مقدس رفته بودم و در برگشتن چهار نفر از رفقا هم که در تهران کاری داشتند برنامه سفرشان را طوری تنظیم کردند که به اتفاق با ترن حرکت کنیم و پنج نفری یک کوپه شش نفری گرفتیم و حساب کردیم که نفر ششمی هر که باشد بالاخره از خود ما خواهد بود و هرطور باشد بین راه با هم می‌سازیم چون از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد، این همسفران و رفقای بنده اصولاً بدشان نمی‌آید که گاهگاهی فریب شیطان را بخورند و به مقتضای وقت و زمان دمی به خمره بزنند و روی این اصل بیست و چهار ساعت قبل از حرکت برای سرگرمی بین راه دو دسته ورق و برای رفع خستگی هم چند بطری عرق خریدند و هر چه ما اصرار کردیم

که برادر در کویه‌ای که عمومی است و ممکن است نفر ششمی که با ما همسفر باشد از این طرز برداشت کار شما ناراحت بشود به خرجشان نرفت و گفتند قدر مسلم این است که همسفر ششمی ما زن نخواهد بود چون فروشندگان بلیت‌های راه‌آهن معمولاً حساب کویه‌ها را دارند که بین پنج مرد یک مسافر زن نشانند. باز برای اتمام حجت و محکم کاری و اینکه بلکه بتوانم از خر شیطان پائینشان بیاورم گفتم آمد و همسفر ششمی ما اهل عبا و عمامه و اینجور چیزها بود که در این صورت کار بدتر می‌شود. گفتند تو نفوس بد نزن انشاءالله که مسافر ششمی هم از خود ما خواهد بود.

غرض، یکساعت قبل از حرکت قطار به ایستگاه رفتیم و بار و بنه و چمدانی که داشتیم در کویه گذاشتیم و پنج نفری به انتظار همسفر ششمی نشستیم. تا پنج دقیقه قبل از حرکت خبری نشد، درست چند دقیقه به حرکت قطار مانده بود که دیدیم حاجی - آقای تر و تمیز سر تراشیده‌ای با ریش توپی و عبای نایینی و نعلین و تسبیح صد دانه‌ای و پیراهن سفید بلندی که روی شلوار دیت حاجی علی اکبری‌اش افتاده بود وارد کویه شد. چشم‌های بر و بچه‌ها گرد شد و من لبخندی زدم و حسن آقا رو به آقا رضا کرد: که... بدم خدمت تون!

آقا رضا که به اصطلاح ترتیب دهنده برنامه اصلی بود و بیش از همه جوش می‌زد مثل آبی که روی آهک بریزند از هم وارف و ولو شد چون آقا رضا همه جور حساسی پیش خودش کرده بود الا اینکه همسفر ششمی ما چنین حاجی تر و تمیز قلمی از کار در بیاید.

آقا رضا در حالی که به حاجی آقا خیره شده بود و زبانش بند آمده بود روی نیمکت چرمی کویه جابجا شد، سلامی تحویل آقا داد

و افا که مشغول جابجا کردن بقچه بندی اش زیر صندلی بود همانطور که پشت به طرف آقا رضا داشت و سرش زیر صندلی بود خیلی خشک جواب سلام آقا رضا را از مخرج ادا کرد.. که علیکم السلام.

پتویش را چهارلا کرد و روی نیمکت انداخت که زیرش نرمتر باشد و روی پتو نشست و دوسه دقیقه بعد سوت قطار بلند شد و ترن سلانه سلانه به راه افتاد.

برو بچه ها که همه نقشه ها را نقش بر آب دیدند و با آمدن حاجی به کوپه همه رشته ها پنبه شده بود هر کدام سر به جیب تفکر فرو برده بودند که چه بکنند و این مشکل را چگونه حل کنند. بیست و چهار ساعت راه با یک حاجی تر و تمیز متدین بدون اینکه ادم بتواند کوچکترین حرکتی بکند و یا دست به ورق بزند و لبی تر کند اگر شکنجه نباشد تحملش مشکل است، آنهم برو بچه هایی که دور از جان شما بنده می شناختم که چه تحفه های نظریی بودند.

ترن دور برداشت و کم کم شهر از دید ما پنهان شد ولی در این مدت صدا از هیچکدام ما بیرون نمی آمد.

... آقا رضا سیگاری آتش کرد و یکی دوبار به آقا نگاه کرد مثل اینکه می خواست سر صحبت را با حاجی باز کند که ببیند چند سرده حلاج است و آیا در آقا روزنه امیدی هست یا نه، اما از بس قیافه آقا خشک و عبوس بود جرأت نکرد، ولی بالاخره دلش طاقت نیاورد، قوطی سیگارش را به طرف آقا دراز کرد. و آقا همانطور که مشغول گرداندن تسبیح بود و زیر لب ورد می خواند و ذکر می گفت جواب داد... بنده معافم!

به! پیش روی آقای که نشود سیگار کشید می شود عرق خورد و ورق بازی کرد! ؟
چند لحظه ای باز سکوت بر کوپه ما سایه انداخت و دوباره

آقا رضا روی نیمکتش «وولی» زد و گفت: حضرت آقا تهران تشریف می‌برید؟

- نخیر!

... مثل اینکه آقا زیر لفظی می‌خواست که جواب ما را بدهد من که قیدش را زدم و با چشم و ابرو به آقا رضا اشاره کردم که ولش کن برادر با این قیافه خشک و عبوس آقا و اخلاق «یبس» شان کار ما زار است و تو هم بیخودی تلاش نکن اما آقا رضا ول کن نبود و پرسید اسم شریف‌تان قربان؟

- حاجی سید سعادت‌الله، البته چند سفری هم به کربلای معلی مشرف شدم.

... آقا رضا نگاهی به من کرد و ابرویی بالا انداخت و در سیمایش خواندم که می‌خواهد بگوید آقا ماشاءالله حاجی هستند، سید هستند، سعادت‌الله هم هستند و چند بار هم به عتبات عالیات مشرف شده‌اند و با این ترتیب چانه زدن بیفایده است.

سکوت این مرتبه طولانی‌تر شد و تا دوراهی نیشابور و تربت حرفی بین ما رد و بدل نشد.

نزدیکیهای نیشابور که رسیدیم آقا رضا مجدداً سکوت را شکست و به من گفت... به جان شما آقای فلانی آدم از کار این بزرگان مات می‌ماند، شما ببینید این خیام خودمان چه مرد بزرگ و چه مرد دانشمند و چه شاعری توانا و چه فیلسوفی بزرگ و چه ریاضیدان بی نظیری بود؟ اما افسوس که این مرد با همه بزرگی و نبوغ و شهرتش با خوردن (می) خودش را در دنیا خراب کرد من نمی‌دانم اگر خیام شراب نمی‌خورد و دهانش را به این ام - الخبائث آلوده نمی‌کرد چه چیزی کم می‌شد؟

... حاجی آقا روی پتویش جابه جا شد و چشمهایش را به

«مان آقا رضا دوخت و آقا رضا که طرف را مواظب خودش دید
مدت از خیام را چربتر کرد و به دنبال هر جمله خطاب به آقا
می گفت اینطور نیست حضرت آقا؟»

و حضرت آقا هم با سر تصدیق می کرد و آقا رضا آنقدر در
دم می و میخوارگان و ابوعلی سینا و حافظ و خیام و دیگران صحبت
کرد که آقا را بر سر شوق آورد و نطقشان وا شد و آقا رضا که وقت
را مناسب دید شروع کرد به تعریف کردن از «آقا» که به کی
به کی قسم آقا وقتی شما وارد کوپه شدید گل از گل ما واشد،
شما غافلید که چه قیافه نورانی و چه صفای باطنی در چهره باز شما
پیدا است، آقا لبخند ملکوتی زدند و شکسته نفسی فرمودند که
اختیار دارین، البته نباید غافل بود که این نور از ایمان است که
در بعضی از چهره ها دیده می شود.

آقا که سر ریسمان را شل داده بود فرصتی بود که آقا رضا
بیشتر خودش را به آقا صمیمی و نزدیک نشان بدهد.

- ببخشید حضرت آقا فرمودید تهران تشریف نمی برید؟
- عرض کردم خیر. می روم به شاهرود چهار ماه قبل رفته
بودم برای زیارت به عتبات عالیات در برگشتن چون کاری در مشهد
داشتم گفتم سر راه بیایم به خراسان که هم زیارتی کرده باشم و هم
کارم را انجام داده باشم و...

... علی که از موقع آمدن آقا گوشه کوپه کز کرده بود و
از پنجره بیابان را تماشا می کرد میان حرف آقا دوید که... چه
سعادت می سرکار آقا. به قول شاعر:

چه خوش بود که برآید به یک کرشمه دوکار

زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار

... و آقا ادامه دادند که... حالا به شاهرود می روم و

جمعی از دوستان و فامیل و اهالی محترم شهر به استقبال ما خواهند آمد.

تا اینجا اسم و مشخصات و عرض کنم که محل پیاده شدن آقا معلوم شد و با تعریفهایی که آقا رضا یک خط در میان از سر تراشیده و جبین باز و سینه فراخ و عبای نایینی آقا می کرد، آقا را هر لحظه بیشتر بر سر ذوق و لطف می آورد.

آقا با تسبیح چند استخاره برای ما گرفت و کمی از مشاهداتشان در سفرهای اماکن مقدسه تعریف کردند و آقا رضا رو به آقا کرد و توأم با خجالت و حیا گفت ببخشید سرکار آقا شما اوقات بیکاریتان را چطور می گذرانید؟

آقا فرمودند عبادت می کنم، مطالعه می کنم، چیزی می نویسم، می خوابم... چطور مگر! ؟

آقا رضا آب دهانش را قورت داد که البته اینها به جای خود محفوظ ولی در مسافرتها طولانی برای رفع بیکاری و خستگی چه می کنید؟

- ذکر می گیرم، ورد می خوانم، گاهی می خوابم، البته مزاحم همسفرانم نمی شوم.

... آقا رضا چنان نفسی کشید که انگار بعد از یک هفته که در قعر چاهی تاریک و بی هوا زندگی می کرده و حالا به فضای لطیف کوهستان رسیده است همه هوای کویه را بلعید، روی نیمکت ولو شد و با لبخند رندانه ای گفت:

ببخشید سرکار آقا... میانه شما با ورق چطور است؟

چشمهای آقا گرد شد و با تعجب گفت... فرمودین... با

عرق!

آقا رضا دستپاچه شد که نخیر آقا... بر سگ عرق خور

اعت... با ورق عرض کردم... نه اینکه شما بازی کنید، یعنی اشکالی ندارد که ما چهار پنج نفری برای سرگرمی ورق بازی کنیم؟ آقا سری به عنوان موافقت تکان دادند که نخیر. البته اگر غرض برد و باخت نباشد و قمار محسوب نشود و دوستانه باشد چه اشکالی دارد چه بازی می‌خواهید بکنید؟ آقا رضا چشمکی به ما زد و گفت اگر سرکار هم لطفی فرمایید که (پنج) را هم داخل ورق‌ها می‌گذاریم و شش دستی او کر رقیقی می‌زنیم و گر نه خودمان پنج دستی بازی کنیم. آقا عرقچین را از داخل کیف دستی‌اش بیرون آورد و روی سرش گذاشت و گفت: بنده که پوکر بلد نیستم شما بازی کنید، ما تماشاچی می‌شویم.

... سد اول شکسته شد و مثل اینکه کارها داشت بر وفق مراد می‌گشت.

آقا رضا برای اینکه مبادا آقا پشیمان بشود با عجله بلند شد و از داخل ساک یک دسته ورق بیرون آورد و پشت‌دریهای لویه را هم کشید و بازی شروع شد «تور» اول به اصطلاح تمام شد و از «تور» دوم آقا که پشت دست بنده نشسته بود سخت در بحر بازی فرو رفته بود و با تمام خودداری که می‌کرد گاهی تک بخیرایی می‌زد که «آس» را «کاشه» کن و «دو هفت» را رد کن! تور سوم یا چهارم بود که آقا رضا رو به حسن کرد که حسن بن گلوم خشک شده بلند شوی چندتا خیار بیار بخوریم.

... حسن بلند شد و شش هفت تا خیار آورد و نمکدان و دارد را هم کنار خیارها گذاشت و آقا رضا خیاری پوست کند و «گازی» به بغل خیار زد و گفت... خیار بی ماست هم مثل کته

بی نمک است!

آقا که مشغول پوست کندن خیار درشتی بود گفت اتفاقاً
من کمی ماست چکیده دارم، می‌خورید؟

- چرا نمی‌خوریم آقا از دست شما زهر هم خوردن دارد!
.... آقا از داخل ساکش یک کیسه نایلون ماست چکیده
«کاکوتی» زده بیرون کشید و آقا رضا سر خیارش را به داخل
ماست آقا فرو برد و به دهانش گذاشت و گفت... به به... چه
خیاری و چه ماستی... حیف حیف از این ماست و خیار که
فقط به چیز کم داره!

... آقا نگاه معنی داری به آقا رضا کرد و سرش را پایین
انداخت و زیر لب غرید.. استغفرالله و..

ما دست و پایمان را جمع کردیم.
.. و آقا به دنبال استغفراللهی که گفته بود اضافه کرد
بازیتان را بکنید بچه‌ها؛ فریب شیطان را نخورید.

دیدم نیش آقا رضا تا بناگوش باز شد و معطل نکرد و گفت:
حضرت آقا انشاءالله که می‌بخشین از قدیم گفته‌اند می‌بخور
منبر بسوزان مردم آزاری نکن!

.. آقا سری به عنوان نیمچه تصدیق تکان داد که اگر
اینطور باشد اشکالی ندارد... ولی بدبختی اینجاست که شما جوانها
هر سه کار را می‌کنید!

.. در اینجا آقا رضا دیگر معطل نشد که سرکار آقا فتوای
بعدی را بدهند و کف دستهایش را محکم به هم کوبید و با خوشحالی
گفت:

— بچه‌ها آقا اجازه فرمودن.. که ای کاش درد و بلای این
آقای روشنفکر بخورد به جان هر چه آدم خشک است... و دست

انداخت و ساک محتوی بطری‌های عرق را پیش کشید و یک
بار بیرون آورد، ورق رفت کنار و عرق آمد به میان.

.. آقا کمی روی نیمکت جابجا شد و گفت پس آقایان... تا

... ما نارتان را می‌کنید، من می‌روم در راهرو قطار قدم می‌زنم.

آقا رضا میان حرف آقا دوید، که اختیار دارید آقا. این چه

فرمایشی است، اگر ناراحت هستید ما بساطمان را جمع می‌کنیم..

... ما اگر راضی نباشید ما غلط می‌کنیم که بر خلاف میل شما رفتار

کنیم... و بطری را برداشت که در ساک بگذارد آقا ممانعت کردند

نه... نخیر بنده اسباب زحمت نمی‌شوم، کارتان را بکنید... و ادامه

داد... که با ورقها که کاری ندارید؟ گفتیم نخیر.

- گفت پس بدهید به من که سر من هم گرم باشد، فالی

برای خودمان بگیریم.

بنده بلند شدم و دوتا چمدان روی هم وسط کوپه جلو دست

آقا گذاشتم و آقا مشغول شدند و با ورق چنان فال ناپلئونی گرفتند

نه من در عمرم فال به آن تمیزی ندیده بودم.

گیلاسها به سلامتی آقا بلند شد و نوش جانی از آقا تحویل

گرفتم و بطری که نیمه شد آقا رضا گیلاسی پر کرد و جلو صورت

آقا گرفت که شما میل نمی‌فرمایید.

آقا اخمهایش را در هم کشید، که نخیر بنده مزاحم

نیستم، اما اهل این حرفها هم نیستم، شما خودتان بخورید...

لمتان می‌آید!..

... دست آقا رضا با خوشحالی به داخل ساک رفت که

نخیر... قربان اختیار دارین به اندازه کافی هست.

آقا همانطور که ورق را روی ورق دیگر می‌گذاشتند و آن

یکی را برمی‌داشتند گفتند، آخر من سرما خورده‌ام!

... بنده پیشدستی کردم، اتفاقاً دوی سرما خوردگی است آقا.
آقا لبخندی زد که اگر سینه‌ام بدتر شد چی؟.. من که تا
به حال نخورده‌ام ولی می‌ترسم به کلی حالم خراب شود و سینه‌ام
نا راحت بشود؟

به عرض رساندیم که نخیر، هیچ‌طور نخواهد شد.. و آقا
با اکراه و بعد با رغبت گیللاس پشت گیللاس خالی کردند که
الهی نوش جانشان باشد، چه آقای نازنین خوب و همراه و موافقی
بودند.

از گیللاس سوم آقا عرقچین را از سر برداشتند و گیللاس
پنجم عبا را انداختند و گیللاس ششم دکه‌های پیراهنشان را باز
کردند و از گیللاس هفتم دسته جمعی دم گرفتیم:
عرقم دادی جام شرابم ده

شرابم دادی سیخ کبابم ده

نون بربری، بربری

نون سنگکی، سنگکی

و آقا چنان بشکنهایی می‌زد که انگار کنده می‌شکست.. تا
ساعت دو بعد از نصف شب جای دوستان خالی زدیم و خوردیم و
خندیدیم و آقا... آی متلک گفت، آی جوک و به اصطلاح آنکتود
گفت و ما خندیدیم، در این کوپه کوچک آی.. آقا قر داد و بشکن
زد و اطوار ریخت که من در عمرم مثل آن شب لذت نبرده بودم
و فراموش نمی‌کنم.

... معمولاً ترن مشهد تهران که بعد از ظهر حرکت کند
نزدیکیهای صبح به شاه‌رود می‌رسد و یک منزل به شاه‌رود نمانده بود
که آقا سؤال کردند... دیگر عرق ندارید؟ عرض کردیم خیر قربان،
پنج بطر بود تمام شد. آقا التفات فرمودند که اشکالی ندارد من یک بطر

کنیاك دارم می خورید؟

— چرا نمی خوریم آقا ممنون هم می شویم.

بطری کنیاك آقا که تمام شد آقا فرمودند. شب بسیار خوبی بود خدا کند فردا صبح سرمان درد نگیرد..!
در این گیرودار چراغهای روشن شاهرود ازدور پیدا شد، و افارضا خطاب به آقا گفت: حضرت آقا مثل اینکه نزدیک شاهرود هستیم.

آقا دستی به محاسن شان کشیدند و گفتند می دانم.
افارضا سؤال کرد آنطور که شما در مقدمه مسافرت فرمودید جمعی از اهالی در ایستگاه در انتظار شما هستند، آن وقت اگر بوی دهان شما را بشنوند بدنمی شود؟
آقا که مشغول جمع آوری اسباب و اثاثه اش بود گفت... البته که نباید بفهمند!

گفتیم پس چه می کنید آقا؟ بالطبع بعد از چهار ماه دوری و مفارقت می بایست مصافحه کنید، یکدیگر را ببوسید. آقا لبخندی زد که یک کارش می کنیم!

... و ما هم همه اش در این فکر که آقا این صحنه آخری را چطور بازی خواهد کرد. چون بوی عرق بویی نیست که به این زودیها زایل بشود و آقا هم با خیال راحت مشغول جمع کردن اسبابهایش بود؟ به هر تقدیر، ترن در ایستگاه شاهرود ایستاد و ما دیدیم در حدود دویست سیصد نفر مرد و زن و جوان و معمم و مکتلا با چند عدد چراغ طوری دستی و پایه بلند در ایستگاه منتظر آقا هستند.

آقا از ترن پیاده شد و ما هم به دنبال آقا که بینیم آقا چطور با مستقبلین روبرو می شود و چه حقه ای می زند که متوجه بوی دهانش نشوند تا ما یاد بگیریم و در مواقع لازم بکار ببریم.

...همینکه آقا به پانزده قدمی جمعیت رسید و آنها آقا را شناختند و به طرفش هجوم آوردند آقا عبایش را روی سرش کشید و صورتش را پنهان کرد و از زیر عبا گفت: آقایان کنار بروید که من نمی خواهم مرتکب گناه بشوم بنده مبتلا به آنفلوآنزا شده ام خواهش می کنم بروید کنار، چون آنفلوآنزا مسری است آقایان. خیلی از لطف شما ممنونم، و جمعیت به احترام بیانات آقا و حفظ سلامت بدنشان و اینکه حضرت آقا مرتکب معاصی کبیره نشوند راه را برای آقا باز کردند و چند نفری که به سوابق بیماری آقا آشنایی داشتند دورش را گرفتند و آقا را به تنهایی در یک تاکسی انداختند و تا مستقبلین رفتند جای پای آقا را بگیرند و سوار اتومبیل شخصیشان بکنند تا کسی حامل آقا از جا کنده شد.

... یک ربع بعد سوت حرکت ترن در فضای نیمه روشن ایستگاه طنین انداخت و غرش لکوموتیو کوه آهنی را که به دنبال داشت از جا کند.

برف انداز

سرد در رختخواب مندرسش غلتی زد، گوشه لحاف از روی پایش کنار رفت و سوز و سرمایی که از شکاف در اطاق به داخل دویده بود مثل بیشتر در بدنش نشست، بی اختیار پاهایش را جمع کرد و زانوهایش را زیر بغل گرفت و مچاله شد، لحاف را دور خودش پیچید، سرش را آهسته از زیر لحاف بیرون کشید و نگاهی به رختخوابهای کوچک و پر وصله ای که کنار رختخوابش پهن بود انداخت، غلام و بتول را دید که مثل خودش زیر لحاف مچاله شده بودند. سرش را دوباره زیر لحاف کرد و چشمهایش را بست، سعی کرد بخوابد اما خوابش نبرد، هوای سرد اطاق هوشیارش کرده بود. در تاریکی پشت پلکهایش اشباح ریز و نامشخصی بالا و پایین می رفتند، دلش شور می زد و از بچه های خجالت می کشید. می خواست فکر کند اما احساس می کرد سلولهای

مغزش از کار افتاده نمی دانست به چه چیز باید فکر کند. بی اراده نیم خیز شد و روی تشک نشست، لحاف را به دورش گرفت. هوا گرگ و میش بود و چیزی به طلوع آفتاب نمانده بود. صداهای درهم و نا- مفهومی از بیرون به گوشش خورد، حواشش را جمع کرد، از دوردست فریاد آبی برف انداز... راشنید، چشمهایش برق زد از رختخوابش بلند شد و به طرف کریاس در پیش رفت، لای در چوبی چرك و سیاه رنگ اطاق را باز کرد و به بیرون سرک کشید، همه جا سفید بود و برف ریز و تندی از آسمان می بارید، لبخندی زد:

— خوب شد، بالاخره امروز هر طور باشه... دلش فروریخت، یادش آمد پارو ندارد، در را بست و پشت به در ایستاد مثل اینکه نمی خواست باور کند پارو ندارد، با نگاههای کنجکاو و نافذش چهار گوشه اطاق را دید زد، نگاهش را دایره وار دور اطاق گرداند انتظار معجزه ای داشت که حتماً پارویی راتکیه به دیوار در اطاقش ببیند، اما کدام معجزه؟ دستهایش را به هم مالید و نگاهی به رختخواب بچه ها انداخت لبهایش آهسته به هم خورد.

— باشه... مگه نمیشه بی پارو برف انداخت بالاخره خود صاب خونه حتماً پارو داره.

... چشمش به بدنه دود زده دیوار اطاق افتاد کتش را دید که غریب وار، سینه دیوار به صلیب کشیده شده، پیش رفت کتش را از سرمیخ برداشت و پوشید، دوسه بار سرش را روی گردنش به چپ و راست گرداند، زیر لب با خودش غرید:

— پس کو کلاه صاب سرده ام؟

پایش به کتری خالی که یک وری کف اطاق افتاده بود خورد، صدا کرد، پسرش بیدار شد.

— کجاسیری بابا؟

— میرم سرکار، برف اوامده، تو آتیش درست کن و کتری رو اب کن و بذار رو آتیشها، تامن برگردم و چایی درست کنیم و باهم بخوریم، الانه برسی گردم.

— چشم بابا.

سرد کلاهش را پیدا کرد شال پشمی ازهم در رفته اش را دورگردنش پیچید و لبه آن را تا روی بینی اش بالا کشید و راه افتاد و برای اینکه مبادا از قافله برف اندازها عقب بماند و همه پشت بامها را آنها پارو کنند از همان جا شروع به فریاد کشیدن کرد:

— آی برف انداز... برف پارو می کنیم، برف انداز... برف... صدای بابا کم کم دور شد و گم شد، غلام پسر هفت ساله سرد آهسته دستش را روی لحاف خواهرش گذاشت.

— بتول!... بتول!... صبح شده، پاشو آتیش درست کنیم چایی درست کنیم بخوریم، بابا رفته قند و چایی بیاره... پاشو!

بتول آهسته پلکهایش را از هم باز کرد و در تاریکی کمرنگ اطاق لبخندی زد، در رختخوابش نیم خیز شد، اطاق سرد بود انگار کف اش را با یخ فرش کرده بودند. مور مورش شد. پنجه های پایش را میان هردو دستش گرفت و با تمام قدرت فشار داد، بلند شد و کنار رختخوابش ایستاد.

پسرک رختخواب خودش و خواهرش را جمع کرد روی خاکسترهای یخ زده منقل حلبی کنار اطاق کمی تخته و کاغذ روز-نامه و چوب خشک و چند حب زغال ریختند تا آتش روشن کنند، این کار را بابا بارها کرده بود و آنها یاد گرفته بودند.

لحظه ای بعد دود غلیظ و پیچیده فضای اطاق را پر کرد و از دل دود شعله کمرنگی میان تخته های داخل منقل دوید.

بتول کتری دود زده را از کوزه آب گوشه اطاق پر کرد و

به طرف منقل پیش آمد، برادرش کتری را گرفت و مثل یک قهوه چي کار کشته آن را آهسته کنار آتشیهای منقل گذاشت.

برف ریز همچنان می بارید و باد فریادها را از خارج به داخل اطاق می آورد.

— برف... برف... انداز... برف... پارو می کنیم.

دخترک خودش را کنار منقل مچاله کرد کف دستهایش را بالای آتش منقل گرفت، نگاهش در نگاه برادرش گره خورد.

— بابا کی میاد؟

— یه ساعت دیگه میاد، خودش گفت زود برمی گردم.
دخترک با جواب برادرش اطمینان خاطری پیدا کرد، آخراو داداش بزرگ بود و همه چیز را بهتر از او می دانست.
...حتماً تایه ساعت دیگه بابا میاد

سکوت سنگینی در اطاق بال گشود و غلام و بتول چشم به آتش منقل و کتری دود زده دوختند.

مرد از چند کوچه گذشت بدون اینکه دری به رویش باز شود و یا کسی برف انداز سرگردان را صدا کند، اما او همچنان فریاد می — کشید:

— برف پارو می کنیم... برف می اندازیم... آي برف انداز...
پنجه های پایش در داخل کفشهای نیمدانش کرخ شده بود وزیر پوست انگشتهایش مور مور می کرد.
دری روی پاشنه چرخید و اندام زن جوانی با لباس خانه مثل عکس قاب کرده در کریاس در نقش بست.

— آهای برف انداز!

مرد سرش را به عقب گرداند:

— بله خانم.

— چند می‌گیری برف پشت بوم مارو بندازی؟

— هرچی بدین خانم.

— سه تومن خوبه؟

چشمهای مرد برق زد، دلش مالش رفت هرچی لطف
بفرمایین خوبه خانم...

— پس بیا برو بالا.

مرد ذوق زده قدمهایش راتندتر برداشت و فاصله محلی را که
ایستاده بود تادرخانه با سرعت طی کرد، یک پایش را از کریاس در
به داخل حیاط گذاشت.

— پس کو پاروت؟

صدای خانم خانه مثل پتک در مغز مرد نشست گوشهایش
سوت کشید و دلش فرو ریخت.
— ندارم خانم.

— پس باچی میخوای برفهارو بندازی... بادستات؟

— گفتم شاید خودتون پارو داشته باشین لبخند بیرحمانه
روی صورت خانم دوید، شانه‌هایش را بالا انداخت.

— برو بابا خدا پدرت رو بیامرزه، آگه پارو داشتیم که خود
آقامون برفهارو مینداخت، دیگه تورو می‌خواستیم چکار کنیم.

— مرد پا پس کشید و نگاهی به پشت بام پر برف انداخت،
زیر لب غرید:

— حیف شد.

در روی پاشنه چرخید و حرف مرد به سینه در خورد.
مرد دوباره به راه افتاد و بی اختیار فریادی بلندتر از سینه‌اش
کنده شد:

— آی برف... انداز...

قیافه خانم در دیدگاه سرمازده‌اش نقش بست.

— پس کو پاروت؟ باچی میخوای برفهارو بندازی...

بادستات؟.. به خودش پیچید، مشت‌هایش را گره کرده، زیر لب به—
خودش ناسزا داد.

...مرتیکه بیعرضه خجالت بکش برف پارو می‌کنیم، برف

پارو می‌کنیم! باچی؟ با پاروی بابات؟ بادستات؟ تو که پارونداری
برو بمیر.

لبه شال کهنه‌اش را که زیر زنخدانش افتاده بود بالا

کشید... خدا بزرگه... خدا رزاقه... و برای چندمین بار فریادش هوای
کوچه را شکافت:

— آی.... برف انداز.

مرد درست فکر می‌کرد، خدا بزرگ بود، خدا رزاق بود.

پسر بچه‌ای سر راهش را گرفت.

— بیابا... برف پشت بوم مارو بنداز.

— پارو دارین؟

— آره!

خدا دنیا را به مرد داد.

— خونه تون کجاس؟

— اونجاس... در سوم.

مرد برف دو خانه را با پاروی صاحبخانه‌ها انداخت و پنج—

تومان گرفت.

...بسه... اما اگه یه پشت بوم دیگه رو هم پارو کنم خیلی بهتر

میشه، میشه هشت تومن، نه دو تومنم که بدن میشه هفت تومن، هفت

تومن خیلی پوله، ذوق زده شده بود و این بار فریادش بلندتر در فضای

اطرافش طنین انداخت:

— آی... برف... پارو می کنیم.

بخار کتری اطاقشان راسی دید که روی منقل می جوشد و غلام و بتول تندتند چای می خورند، می شنید که غلام به بتول تحکم می کند... خیلی قند نخور دندونات خراب میشه... برای فردا مونهم بذار... و او دلش می سوخت و در مقام دفاع از بتول برسی آمد:

— نه بابا چکارش داری بذار بخوره، دندوناش خراب نمیشه... بخور بتول جان.

رهگذرش دیگر خلوت نبود، مردم از خانه هایشان بیرون آمده بودند تا به سرکارشان بروند اتومبیلها و اتوبوسها زوزه می کشیدند و سرنشینان خود را در میان برف به مقصد می رساندند. عابرین پیاده دست درجیب و سردر لاک فروبرده بودند با عجله از کنار هم راه را باز می کردند و میان برفها پا جای پای دیگران می گذاشتند لحظه ای بعد مرد روی پشت بام سوم ایستاده بود و برفها را جمع می کرد و بادم پارو و با تمام قدرتش به جلو هل می داد و لب بام می آورد و از آنجا بایک فشار به داخل پیاده رو خیابان می ریخت.

دیگر سرما اذیتش نمی کرد، دلش گرم شده بود و تنش داغ بود، برف نیمی از پشت بام را انداخته بود و نیم دیگرش باقی بود دسته پارو را به شانهاش تکیه داد و دستهایش را جلود هانش گرفت و با نفسش گرم کرد. و دو باره دسته پارو را چسبید، از لب بام خم شد تا پیاده رو را نگاه کند، مبادا برفش روی سر کسی بریزد، تخت کفشش خیس و لیز شده بود، همه سنگینی بدنش را به داخل پیاده رو کشید، مطمئن شد کسی نیست و می تواند برفش را بریزد، کمرش را راست کرد، یک پایش از زانو لرزید خواست

خودش را نگه دارد پای دیگرش لغزید، سرخورد و دیگر نفهمید
چطور شد.

عده‌ای در پیاده‌رو اطراف مرد جمع شده بودند و قیل و قال می-
کردند:

...الآن افتاد.... همین حالا پیش چشم ما افتاد، باسرافتاد،
بیچاره رفت به نونی برسه به جون رسید، به کلانتری خبر بدیم، اول
باید پزشک قانونی بیاد... نه بابا باید بریم برزن به رئیس برزن خبر
بدیم، بعد پزشک قانونی بیاد، ما که جرأت نمی‌کنیم دست بهش
بزنینم و هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد.

بتول دستش را روی بخارگرم و غلیظی که از لوله و سرکتری
بیرون می‌آمد گرفت و نگاهش را در چشمهای غلام دوخت:
— می‌گم داداش، بابا نیومد!؟

— دیر نشده بتول جون، هر جا باشه الآن پیدااش میشه،
حتماً بابا خیلی کارگیرش اومده، دیر نکرده الان می‌آد، چایی دم
می‌کنیم، چایی شیرین و نون و پنیر می‌خوریم.

دخترک نگاه سمج‌اش را از دهان برادرش کند نگاهی
به کتری انداخت، لبخند لطیف و معصومانه‌اش دوردیف دندانهای
شیری و سفیدش را نمایان ساخت.

— چه خوب داداش... مگه نه؟

سد بلارود

در مشرق شهر ما رودخانه‌ای جریان دارد که سالها مورد استفاده‌ما
واجدادمان بود. آن خدا بیامرزها که رفتند این گردشگاه مصفا و
عمومی را برای ما به ارث گذاشتند.

رودخانه تاشهر بیش از سه چهار فرسنگ فاصله نداشت
راهش هم پری بی لطف نبود یعنی چند پیچ و گردنه در خم کوهستانها
داشت و بهار که می شد تپه های دو طرف جاده سبز می شد و منظره ای
به جاده می داد، پدران ما بالاغ و خود ما با اتومبیل این فاصله را طی
می کردیم تا به رودخانه می رسیدیم رودخانه در دشتی میان دورشته
کوههای کم ارتفاع جریان داشت دو طرف رودخانه از درختهای
بید و سپیدار و توت و علف و بوته های خودرو پوشیده بود و در تابستان
سایبان خوبی برای ما به شمار می رفت زیرا این درختها بساطمان را

پهن می کردیم و دیگ و دیگبرو اجاقمان را دایر می کردیم و بچه ها هم به شاخه های بلند بعضی از درختها طناب می بستند و به اصطلاح تاب می خوردند و گاهی اتفاق می افتاد که بعضی از خانواده ها چند شبانه روز همانجا اطراق می کردند و به این وسیله از گرمای شهر فرار می کردند و چون راه نزدیک بود مردهای خانواده صبح به سرکار می رفتند و غروب پهلوی زن و بچه شان بر می گشتند و در کنار رودخانه زیر نور مهتاب شبی را صبح می کردند. از بستر رودخانه تاداسنه کوه زمین شیب ملایمی داشت که در این زمینها عده ای محصول دیم و یاشدر و سبزی خوردنی و اینجور چیزها می کاشتند و این زمینها صاحب معینی نداشتند فقط گاهی زارع بیل به دوشی در دوردست به چشم می خورد که یا چیزی از زمین می کند یا آب به مزرعه اش می انداخت.

حسن دیگری هم که این گردشگاه عمومی داشت وجود ماهی فراوان در رودخانه اش بود که علاوه بر اینکه گرفتن ماهی نوعی سرگرمی و تفریح برای ما به شمار می رفت گاهی خوراک یک وعده ما را هم تأمین می کرد.

از چهار فصل دو فصلش یعنی بهار و تابستان رودخانه محل گردش و پیک نیک خانواده ها بود و پاییز و زمستان بخصوص وقتی برف می بارید رودخانه محل شکار شکارچیان و تفریحگاه میخواران می شد.

زد و یک روز، روزنامه ها نوشتند که برای تأمین آب مزارع اطراف رودخانه دولت قصد دارد سدی روی این رودخانه بسازد که البته این مطلب به صورت خبر رسمی در روزنامه چاپ شده بود اما در صفحات دیگر روزنامه ماکت سد و ارتفاع و گنجایش مخزن پشت سد، مزایایی که برای مردم و کشاورزان خواهد داشت

وهتلها وگردشگاههای مدرنی که در اطراف وزیر سد بنا خواهد شد در دو صفحه نوشته بودند که هر طرف قضیه را که می‌سنجیدیم می‌دیدیم فقط و فقط در این برنامه سدسازی منافع مادر نظر گرفته شده و بس.

یعنی آب رودخانه که در فصلهای مختلف کم و زیاد و یا سیلابی و گل‌آلود می‌شد با احداث سد به صورت منظم و زلال و گوارا در می‌آمد، از ماهیهایی که در پشت دیوار سد رشد می‌کردند و پرورش می‌یافتند ما بیشتر می‌توانستیم استفاده کنیم و خوراک ماهی بخوریم. گردشگاهها و تفرجگاههایی که با اسلوب جدید در دو طرف بالای سد وزیر سد بعداً می‌ساختند آسایش بیشتر ما را فراهم می‌کرد، پارک کودکانی که شرحش را در روزنامه نوشته بودند در رشد فکری و بدنی بچه‌های ما مؤثر بود و جان کلام سد را برای خودشان نمی‌ساختند برای آسایش و رفاه ماسی‌ساختند و پرواضح است که چنین خدمتی از نظر ما مردم تاجه حد می‌توانست ارزنده و قابل تقدیر باشد.

از آن روز که خبر بنای سد را در روزنامه خواندیم هر وقت به کنار رودخانه می‌رفتیم دسته‌دسته دورهم جمع می‌شدیم و درباره محل سد و مزایای آن بحث و گفتگو می‌کردیم یکی می‌گفت سدا اینجا می‌زنند یکی روی شن‌ها و ماسه‌های کنار رودخانه با انگشت طرح سد را می‌کشید و نظر می‌داد که سد قوسی است و سد قوسی استقامت و دوامش بیشتر از سد مستقیم است و دیگری با سنگ کنار سد قوسی هتل می‌ساخت و درباره مزایای آن بحث می‌کرد، دیگری با سر چوب نقشه و پارک بازی بچه‌ها را روی زمین ترسیم می‌کرد و جان کلام هر کس به طریقی اطلاعات عمومی و سد سازی‌اش را به رخ دیگران می‌کشید. یک‌ساعت بعد که رفتیم دیدیم در حدود چهار کیلومتر از گردشگاه اجدادی ما را گرفته‌اند و سیم‌خاردار دورش کشیده‌اند و مثل دروازه‌های قدیم جلو در ورودی محوطه پشت سیم

چوب انداخته‌اند و کنار چوب هم چند چماقدار گذاشته‌اند و روی تابلویی نوشته‌اند (ورود به محوطه کارگاه سد اکیداً ممنوع است) چاره‌ای نبود بر خلاف مقررات که نمی‌توانستیم رفتار کنیم شاید عده‌ای می‌رفتند خرابکاری می‌کردند خدا می‌داند ماچه می‌دانیم درست است که موقتاً چهار کیلومتر از ده کیلومتر مساحت گردشگاه ما را غصب کرده بودند و جمعیتی که در ده کیلومتر پراکنده می‌شد در شش کیلومتر متراکم شده بود اما آدم باید نزدیک بین نباشد همیشه دور را نگاه کند و ضررهای کوچک زودگذر را به خاطر منافع دیرپای آینده ندیده بگیرد.

یکسال گذشت پاییزی روی تابستان گذشت و زمستانی رفت و بهار رسید و در عین حال مادورادور از طریق روزنامه و رادیو کار ساختمان سد را تعقیب می‌کردیم و اغلب که به هم می‌رسیدیم بشارت می‌دادیم که سد به نصفه رسیده، تونل انحرافی اش را کنده‌اند، نمی‌دانم بدنه کوه را شکافته‌اند و از این حرفها. تابستان سال بعد را در همان شش کیلومتری گذرانیدیم و از سال چهارم گفتند کار سد تمام شده تونل انحرافی را بسته‌اند و آب پشت سد انداخته‌اند.

آنها که سبکبارتر بودند زودتر موفق شدند بروند و سد را ببینند و برای دیگران تعریف کنند و آنها که سنگین‌بارتر بودند گذاشتند هوا که گرم شد بازن و بچه‌شان بروند. از ذوق و شوق خبرهایی که درباره سد در روزنامه‌ها می‌خواندیم و از رادیو می‌شنیدیم شبها خوابمان نمی‌برد.

بالاخره هوا گرم شد و فصل گردش رسید یک بنگاه مسافر-بری مخصوص سد در کمرکش جاده‌ای که به سد منتهی می‌شد دایر گردید و با چند دستگاه اتوبوس لوکس مسافرین را به سد می‌برد. چند خانوار قرار گذاشتیم که جمعه اول ماه رابه اتفاق در

کنار سد بگذرانیم اتوبوس درستی از همان بنگاه مسافربری اجاره کردیم و برویچه‌ها را بار کردیم و راه افتادیم.

دم دروازه شهر دیدیم تابلو تازه‌ای نصب کرده‌اند و روی تابلو نوشته‌اند: پست عوارض! اتوبوس پشت تابلو ایستاد و یک مأمور بالباس فرم و یک سرد لاغر اندام صورت تکیده سیاه‌چرده دفتر زیر بغل روی رکاب اتوبوس ایستادند و مأمور ما را سرشماری کرد و خطاب به مرد سیاه‌چرده گفت هشت تا از بچه‌ها هیچی الباقی می‌ماند بیست و هفت نفر، و مرد دفتر به دست دفتر را افقی کف دست چپش گذاشت و دسته قبضی را از جیبش بیرون کشید و مدادش را از پشت گوشش برداشت و شروع کرد روی قبض به چیزی نوشتن، شاگرد راننده هم بلند شد و گفت آقایان، خانمها نفری دو تومان لطف کنین؟ دهه! چرا آقا گنبدنما می‌گیری!

— نخیر عوارض اسفالت می‌گیرند!

— کدام اسفالت؟

— راه شهر تا سد.

— عجب اسفالتش کردند؟

— بله آقا... آن جاده خاکی سابق را خدایا سرزد جاده

مثل کف دست مثل آینه تا خود سد آب تو دلتون تکون نمی‌خوره، بدین آقا که دیر شد.

... بنده که به اصطلاح مادر خرج بودم پنجاه و چهار تومان

به شاگرد شوfer دادم و او پول را به مأمور داد و مأمور به مرد قبض نویس داد و قبض را گرفت و به شاگرد شوfer داد و شاگرد شوfer به دست ما داد و آنها پیاده شدند و ما راه افتادیم.

البته کمی به هم غرغر کردیم که این پول زور بود از ما

گرفتند و بیخودی دادیم می‌شد باده تومان سروه قضیه را هم بیاوریم

ولی بعد دیدیم نه انصافاً اسفالت جاده نقص ندارد و هیچ قابل مقایسه با جاده خاکی و سنگلاخ سابق نیست و برای هم دلیل و برهان تراشیدیم که این پول را به حق از ما گرفتند و راه و رسمش همین است باید داد. اما همکاری نکنیم که راهها اسفالت نمی شود سدها ساخته نمی شود.

کم کم مزارع سبز و خرم و درختهای دو طرف رودخانه آباء واجدادی ما به اضافه سد عظیم بالای رودخانه نمودار شد، بچه ها ذوق زده از پشت شیشه سرک می کشیدند و می خواستند زودتر از دیگران سد را ببینند و بزرگترها هم مشغول جمع و جور کردن اثاثه و خرت و پرت زیر صندلیها شدیم و بالاخره به مقصد رسیدیم، طبق عادت دیرینه و روال کار همه ساله بچه و قالیچه و دیگ و قابلمه را به دست گرفتیم زن و مرد و بچه قاطی هم مقداری از جاده را تالب سبزه ها کنار رودخانه طی کردیم و گفتیم اول جای نشستن مان را انتخاب می کنیم و بساط چای و میوه را دایر می کنیم و بعد با خیال راحت به دیدن سد می رویم، محل هر سال ما خالی بود و خوشحال شدیم که قبلاً کسی جای ما را نگرفته وقتی نزدیک زمین رسیدیم دیدیم دورش سیم خاردار کشیده اند و چوبی به زمین فرو کرده اند و تکه حلبی هم به سر چوب میخ زده اند و رویش نوشته اند: «باغ اختصاصی ورود اشخاص متفرقه اکیداً ممنوع است.»

یعنی چه این کجایش باغ است، این زمین همان زمین آباء و اجدادی خود ماست و آن درخت توت همان درختی است که سالها اجداد ما و خود ما مثل میمون از شاخ و برگش بالا می رفتیم و توت می خوردیم وزیر سایه اش می نشستیم چطور یکمرتبه باغ اختصاصی شد؟!

در فکر بودیم و با هم مشورت می کردیم که مرد چماق

به دستی به ما نزدیک شد و گفت: آقایان رد شین؟

گفتیم چرا رد شیم؟

گفت باغ اختصاصی است.

دیدیم نمی‌توانیم با مردک چماقدار دست به‌گریبان

بشویم گفتیم می‌رویم بالاتر می‌نشینیم دویست سیصد قدمی رفتیم،

در محوطه سبز و خرمی که محل بازی بچه‌های ما در سالهای

پیش بود چند خانه آجری قرمز با سقف شیروانی ساخته بودند و

روی تابلویی در مدخل محوطه سیم‌کشی شده نوشته بودند:

«مخصوص خانواده‌های مهندسين سد بلارود!»

اینجا که اصلاً نمی‌شد رفت، کمی بالاتر رفتیم در محوطه

محصور دیگری خانه‌های کوچکتري ساخته بودند و روی تابلویی

نوشته شده بود «کمپ کارگران» و مشتی زن و مرد و بچه داخل

اتاقکها می‌لیدند از مردی که از کنارمان می‌گذشت سؤال

کردیم ما کجا بنشینیم؟

نگاهی کرد و گفت: روی سربنده، این همه جاهست بنشینید آقا.

گفتیم آخر اینجاها که همه نوشته‌اند ورود ممنوع است

گفت من که اینجا را نگفتم، بروید بالاتر باغ عمومی هست، در آنجا

بنشینید در باغ و خانه مردم که نمی‌شود رفت و نشست اگر یکی

بی اجازه وارد خانه شما بشود شما خوشتان می‌آید؟

گفتیم نه!

گفت خیلی خب دیگران هم خوششان نمی‌آید دیدیم

راست می‌گوید پرسیدیم آن باغ که فرمودین کجاست آقا؟

گفت یک کیلومتر بالاتر.

بار و بنه را به دوش کشیدیم و راه افتادیم تا باغ عمومی

هرچه زمین در کنار رودخانه بود به باغ اختصاصی مبدل شده بود.

بالاخره به باغ رسیدیم از دامنه کوه تا لب رودخانه را
سیم خاردار کشیده بودند و این تنها جایی بود که از ده کیلومتر
زمین آباء و اجدادی برای ما گذاشته بودند.

وارد باغ شدیم و دنبال درختی می گشتیم که زیر سایه اش
بنشینیم باز دو نفر چماقدار آمدند که به اجازه کی وارد باغ شدید؟
عرض کردیم باغ عمومی که دیگر اجازه نمی خواهد درش
باز بود ما هم آمدیم یکی از آنها سر چماقش را به زمین فرو کرد
و کف دستش را روی سر چماق گذاشت و دست دیگرش را هم به
کمرش زد و یک وری ایستاد و گفت هر جا که درش باز بود شما
باید برین تو!

گفتیم چه می دانیم والله ما غریبیم حالا نمی خواهی
بر می گردیم دعوا که نداریم.

گفت نخیر بفرمایید قدمتان روی چشم ولی باید بلیط بخرین،

- بلیط چی بخریم؟

- بلیط ورودی.

- چندتا.

- به تعداد هر چندتایی که هستید.

- بلیط یکی چند هست؟

- یک تومان!

نمی شد این همه راهی که رفته ایم سد ندیده برگردیم
بیست و هفت تومان دادیم و بیست و هفت تا بلیط خریدیم و
قالیچه و گلیممان را زیر درختی روی سبزه ها پهن کردیم و به بچه ها
گفتیم بروید از لب رودخانه چندتا سنگ بزرگ بیاورید که برای
گرم کردن غذاها اجاق درست کنیم و چند نفر از بچه ها هم رفتند
چوب و بوته خشک جمع کردند و هنوز اجاقمان درست نشده بود

که یک چماقدار دیگر آمد و با توپ و تشر پرسید:

- چکار می کنید؟

گفتیم هیچکار اجاق درست می کنیم که غذایمان را گرم کنیم و بخوریم.

گفت مگر اینجا خانه عمه است.

گفتیم نخیر اینجا باغ عموسی است و غذا خوردن ما چه ربطی به شما دارد.

گفت پس ما این هتل را اینجا دایر کردیم و اینهمه خرج کردیم که آقایون تشریف بیارن غذای خودشونو بخورن! گفتیم: کو هتل؟

با سر چماقش در انتهای باغ سه اتاق توسی خورده کاهگلی را که بدنه خارجی آن را با آب آهک سفید کرده بودند نشان داد و گفت:

- اوناهاش.. پس اون چیه اونجا؟

گفتیم حالا باید ما چکار کنیم.

گفت غذایتان را با خودتان برگردانید به منزل هرچه می خواهید دستور بدهید ما برای شما می آوریم.

دیدیم بچه ها که نمی توانند تا شب گرسنه بمانند سر دیگها و قابلمه ها را بستیم و ظهر که شد خود آن بابا مقداری چلوکباب و چلوخورش و این جور چیزها آورد که حوصله ندارم راجع به غذایش صحبت کنم کبابش ارث پدر از دندانهای آدم طلب داشت. ناهار را خوردیم و بعد از ظهر بچه ها به طرف رودخانه راه افتادند که طبق رسم آباء و اجدادی همه ساله شان ماهی بگیرند هنوز طفلکیها سر قلابهایشان به داخل آب رودخانه فرو نرفته بود که چماقدار دیگری سراسیمه خودش را به بالای سر بچه ها

رساند انگار به جای سد، کارخانه چماقدار سازی دایر کرده بودند.
 فریاد کشید: او هو... چیکار می کنین؟
 یکی از بچه ها در حالیکه از ترس بند قلاب ماهیگیریش
 را از رودخانه بالا می کشید گفت: هیچی آقا داریم ماهی می گیریم
 مرد ک چماقدار از هم در رفت و فریاد کشید:
 - برای خودت سی کنی که ماهی می گیری بچه، مگر نمی بینی
 نوشته اند (صید هر نوع ماهی در رودخانه بلارود و شکار پرندگان
 در این منطقه قدغن است.)
 بچه ها را صدا کردیم گفتیم بیاید بابا کار به دست خودتان
 ندهید و بنشینید دور هم طاق جفت بازی کنید.
 عصر که شد بچه ها اصرار کردند برویم سد را ببینیم،
 دستجمعی به طرف سد راه افتادیم در مدخل ورودی محل سد پشت
 چوب تابلویی زده بودند که (ورود اشخاص متفرقه به محل سد
 بلارود اکیداً ممنوع است.)
 غروب که بار و بنه را بستیم و به طرف جاده راه افتادیم
 که اتوبوسی بگیریم و به شهر برگردیم سه چهار تا چماقدار دیگر
 جلو ما را گرفتند که « پول جا » را لطف کنید.
 - کدام جا؟
 - همانجا که نشسته بودید!
 - آن را که دادیم.
 گفت آن که دادید به ما مربوط نیست سر این زمین دعواست
 او بیخود از شما پول گرفته نمی بایست به او سی دادید.
 - گفتیم حالا چقدر باید بدهیم؟
 - گفت سری پنج قران.
 خیلی خوشحال شدیم چون اینها خیلی کمتر از آن دو سه
 چماقدار قبلی می خواستند.

بخشنامه ۷۵۸۹۳۲

اسماعیل یک زن و دو پسر داشت پسرهایش خیلی بزرگ نبودند حسنی ده سال داشت و غلام دوازده سال. غیر از حسنی و غلام خدا سه چهار دختر و پسر دیگر هم به اسماعیل داده بود اما از جایی که عمرشان به دنیا باقی نبود راه سینه قبرستان را پیش گرفته بودند.

اسماعیل در زندگی خیلی بد آورده بود و این اواخر هم پاک بیکار شده بود و به هر دری می زد کار گیرش نمی آمد، علت هم داشت چون پول که نداشت دستمایه کند نیروی جوانیش هم تحلیل رفته بود و کارهای سنگین مثل باربری و عملگی نمی توانست انجام بدهد سواد درستی هم نداشت تا به عنوان پیشخدمست یا رفتگر در جایی استخدام شود و به فرض سواد درستی هم می داشت

مگر برای اسماعیلها پیدا کردن کار آن هم کار استخداسی کار ساده ایست.

بالاخره اسماعیل تصمیمش را گرفت، با خودش فکر کرد دنیا که همین یک شهر نیست، اینجا نشد جای دیگر، شهر دیگر، دیار دیگر.

تصمیمش را با بچه ها و مادر بچه ها در میان گذاشت و آنها هم پسندیدند، اسماعیل راهی شد و به طرف مشرق راه افتاد تا بلکه در مشرق وطنش کاری پیدا کند.

قسمتی از راه را پیاده، مقداری راه را سواره، طی کرد و به هر جان کندن بود خودش را به مرکز استان شرق کشور رساند. سه چهار ماه در آن شهر ماند، روزها به دنبال پیدا کردن کار راه می افتاد و شبها به قهوه خانه ای که پاتوق او و یاران مثل خودش بود بر می گشت، دوستانی که در این مدت پیدا کرده بود همه از قماش خودش بودند و یک سرنوشت داشتند.

آنها هم برای پیدا کردن کار ترک زاد و بوم و زن و فرزند کرده بودند و میخ خیمه و خرگاه آوارگی را در آن شهر کوبیده بودند.

.... مدتی بود که در آن شهر یعنی مرکز ایالت خیلی دزدی می شد و گزارشهایی که به رئیس پلیس و والی شهر می رسید حکایت از دزدیهای ریز و درشت بسیاری می کرد که اغلب جای پایی هم از خود باقی نمی گذاشتند و پر واضح است که چنین وضعی اگر قابل تحمل نباشد به پرستیژ مصادر امور و شخصتهایی که پستهای حساس را در آن شهر اشغال کرده بودند لطمه می زد و باید به این وضع پایان داده می شد.

کمیسیونی تشکیل شد و بعد از بررسیهای لازم اعضای

کمیسیون به این نتیجه رسیدند که وضع آشفته‌ای که به وجود آمده و دزدیهای پی در پی که صورت می‌گیرد در اثر هجوم بیکاره‌ها از شهرهای دیگر است و چاره‌ای نیست که آنها را به زادگاهشان بازگردانند.

... یادم رفت بگویم که ما بخشنامه‌ای داریم که به موجب آن بخشنامه هیچ بیکاری نمی‌تواند جز در شهر خودش کار پیدا کند و اگر به شهر دیگری رفت دستگاههای مسئول موظفند او را در اسرع وقت به زادگاهش بازگردانند. به شماره این بخشنامه کار نداشته باشید فکر کنید هفتصد و پنجاه و هشت هزار و نهصد و سی و دومین بخشنامه است.

آن شب که اسماعیل و دوستانش مثل هر شب توی قهوه‌خانه بیتوته کرده بودند و داستان نداشته زندگیشان را برای هم تعریف می‌کردند در قهوه‌خانه باز شد و چند مأمور در کریاس در ظاهر شدند و اسماعیل و دوستانش را جلو انداختند و به محوطه محصور و وسیعی که قبلاً آماده کرده بودند بردند و هر چه آنها در بین راه سؤال کردند که ما را به کجا می‌برید گفتند دستور والی است.

این جور اتفاقات و حوادث در زندگی افرادی مثل اسماعیلها نمی‌تواند خیلی برجسته و قابل تفکر باشد، آنها به این زندگیا و کولی‌وار زندگی کردنها و تسلیم سرنوشت بودنها عادت کرده‌اند. وقتی اسماعیل و دوستانش به محل رسیدند دیدند عده دیگری را هم قبل از آنها به محل آورده‌اند و معلوم شد که تنها همان یک قهوه‌خانه پاتوق بیکاره‌ها نبوده، در قهوه‌خانه‌های دیگر هم همدرد داشته‌اند.

... فردا صبح چند نفر آمدند و نام یکایک آنها را سؤال

کردند و نام شهر و زادگاهشان را روی یک ورقه بلند بالا یادداشت کردند.

برق امید در دلهایشان دوید. حتماً خبری است حتماً می‌خواهند به ما کار بدهند... اگر نه بیخود که اسم و آدرس آدم را روی کاغذ نمی‌نویسند.

... حتماً دستور آمده که به ما کار بدهند... خدا خیرشان بدهد...

اما کسی جرأت نداشت پرسد چرا اسمشان را یادداشت می‌کنند فقط با نگاههای کنجکاو و نافذشان می‌خواستند از سیمای مأموران پی به مقصد و مقصودشان ببرند.

... اسماعیل طاقت نیاورد و دل به دریا زد جلورفت و از مأمور کوتاه قدی که کمارتن مقوایی سیاه رنگی زیر بغل داشت سؤال کرد:

- برای چی سرکار اسم ما را می‌نویسین؟

- برای اجرای مفاد بخشنامه ۷۵۸۹۳۲

- معنیش چیه سرکار؟

- بعد می‌فهمی.

- می‌خواین کار به ما بدین؟

مأمور نگاهی به قد و بالای اسماعیل کرد و لبخندی زد:

- بالاخره یک کاری دستتون میدیم.

چشمهای اسماعیل برق زد... مأموران رفتند و بعد از ظهر آن روز چند کامیون باری مقابل محوطه به ستون یک صف کشیدند و اسماعیل و دوستانش را دسته دسته مثل گله گوسفند درون کامیونهای باری ریختند و در هر کامیون هم چند مأمور گذاشتند. کامیون اسماعیل هم مثل بقیه کامیونها ناله‌ای کرد و از جا کنده

شد و لحظه‌ای بعد شهر را پشت سر گذاشت و در حالیکه سرنشینان دامیونها نمی‌دانستند به کجا می‌روند و دست سرنوشت آنها را به لجا می‌کشاند. گزارشی هم در این زمینه تهیه شد و به عرض مقامات مسئول رسید که در اجرای مفاد بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ افراد مظلون و مشکوک مهاجر به مسقط‌الرأسشان اعزام گردیدند.

به هر شهری که کامیون می‌رسید چند نفر از مسافران اتاقک سرنوشت کم می‌شد و بالاخره بعد از یک هفته نزدیکهای غروب اسماعیل زادگاهش را از دور دید و تشخیص داد... یعنی چه؟ چرا مرا دوباره پس آوردند! من اینهمه راه را رفتم که در شهر دیگری زندگی کنم، آنها مرا چرا برگرداندند! لحظه‌ای بعد کامیون در گاراژ مرکزی شهر توقف کرد و اسماعیل هم به عنوان آخرین مسافر پیاده شد.

گروه بقچه و صله دارش را میان پنجه‌هایش گرفت و از در ناراز بیرون آمد... با چه رویی به خانه بروم؟ چه جوابشان بدهم؟ آنها منتظرند که من با پول برگردم. قرار بود اگر برگشتم نامه بنویسم غلام و حسن و مادر غلام هم بیایند... قرار بود... پشت در خانه رسید دست مردد و لرزانش را به دستگیره در نزدیک کرد، در باز بود، فشاری به در شکسته بسته حیاط داد، در ناله‌ای کرد و روی پاشنه چرخید، اسماعیل وارد شد.

حسنی و غلام و مادر بچه‌ها توی اتاق در پناه نور رنگ پریده فانوس دور هم نشسته بودند. پدر پشت در اتاق گوش ایستاد... صدای حسنی پسر کوچکش را شنید:

- میگم که غلام... بابا نگفت کی برمی‌گرده؟
- هر وقت کارش درست بشه برامون کاغذ می‌نویسه.
- حتماً پول هم می‌فرسته، نه!

- حتماً...

- خیلی دلم برای بابا تنگ شده.

... بغض گلوی مرد را گرفت اشک در حدقه چشماهیش
حلقه زد، کف دست پینه بسته‌اش را به شکم در اتاق گذاشت و
فشار داد از صدای در سرها به طرف او برگشت.

- حسنی با شوق داد کشید... بابا اومد.

... بابا بچه‌ها را بغل کرد، نشست.

- خوب چی شد بابا... اومدی مارو ببری!

... نه بابا جون دلم براتون تنگ شده بود، اومدم ببینمتون

و برم.

- کی اومدی؟

- همین الان.

- پس کارت چی شد؟

... مرد لحظه‌ای سکوت کرد و گفت: گوش کنین بچه‌ها

شما نمیدونین در آن شهری که من بودم چه والی محترمی داشت،
آنقدر این مرد مهربان و نازنین و خوب بود که حدی نداشت یک
شب که من در قهوه‌خانه بودم سرگذشتم را برای دوستانم تعریف
کردم و گفتم که دلم برای بچه‌هایم تنگ شده، درد غربت بد دردی
است... کاش می‌توانستم به شهرم بروم و بچه‌هایم را ببینم... و
از این حرفها.

... تو نگو مردی که در قهوه‌خانه بوده حرفهای مرا شنیده

و فردا صبح به خدمت والی رفته و گفته که فلانی دلش برای
بچه‌هایش تنگ شده و کاری بکنید که برود زن و فرزندش را ببیند.

از جایی که والی مرد مهربان و خوبی بود دلش به حال

من سوخت و فرستاد دنبال من و مرا با ماشین به اینجا فرستاد که

شما را ببینم و قبل از حرکت به من گفت برو، بچه هایت را ببین و برگرد تا کارت را درست کنم، یک هفته بیشتر اینجا نیستم دوباره می روم.

بچه ها حرف پدرشان را قبول کردند.

... سر هفته اسماعیل وسایل سفرش را فراهم کرد و چون دفعه قبل بدون استخاره رفته بود این بار استخاره کرد و استخاره راه داد و این دفعه به شمال سرزمینش رفت.

سفرش یک سال طول کشید و در این یک سال اسماعیل دوید و کار دوید تا بالاخره وارد شهر مرکزی ایالت شد دو روز بعد در خیابان مرکزی شهر از حسن تصادف به سردی که سر و وضع مرتبی داشت برخورد، خودش هم نفهمید چه نیروی مرسوزی او را به طرف مرد کشاند، سر راهش را گرفت، سلام کرد و کار خواست آقا نگاهی به قیافه اش کرد:

- کجایی هستی؟

- از سرزمینهای دور.

- چند وقت است که آمدی؟

- یک سال است در راهم و شهر به شهر گشته و دو روز

است به اینجا آمدم.

مرد اسم و مشخصات اسماعیل را یادداشت کرد و عمارت چند طبقه بزرگی را به او نشان داد و طبقه و اتاق خودش را هم مشخص کرد و از اسماعیل قول گرفت که فردا صبح ساعت هشت پهلوی او برود تا کارش را درست کند.

اسماعیل شب از شوق نخوابید و تا صبح کنار پیاده رو خیابان ستاره شمرد و چشم به مشرق دوخت تا کی سپیده بدمد. سر ساعت معین اسماعیل به همان نشانی رفت آقا را پشت

کمدی افتتاح

میزش دید، مرد دست اسماعیل را گرفت و به اتاق دیگر برد.
مرد بزرگی پشت میز بزرگتری نشسته بود.

- قربان... این هم از همانهاست.

مرد بزرگ سرش را از روی دفتر بلند کرد... نگاهی به
قیافه اسماعیل کرد و آمرانه پرسید:

- چرا آمدی اینجا؟

- این آقا گفت بیایم.

- اینجا را نمی‌گویم. سی‌پرسه اصلاً چرا به این شهر آمدی؟

اسماعیل صادقانه لبخندی زد: «آدم کار پیدا کنم قربان.»

- مگر در شهر خودت کار نیست؟

- اگر بود که نمی‌آمدم.

- مگر اینجا کار هست؟

- البته اگر شما بخواهید!

- ما نمی‌توانیم به تو کار بدهیم!

- چرا آقا مگر من چه چیزم از دیگران کمتر است؟

- آخر تو مال این شهر نیستی!

- مال این مملکت که هستم؟

- خیلی حرف‌سی‌زنی ما طبق بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ نمی‌توانیم

به افرادی که از شهرهای دیگر سی‌آیند کار بدهیم.

اسماعیل کمی این‌پا آن‌پا کرد در قیافه رئیس دقیق شد،

سی‌خواست فریاد بکشد، نمی‌توانست. مثل اینکه یک نفر گلویش را

در میان پنجه‌های قوی‌اش سی‌فشرد، آب دهانش را به زحمت قورت

داد و نیرویش را جمع کرد و به حرف آمد:

- من که از شما کاری نخواستم این آقا گفت خدمتشان

بیایم که کار به من بدهند. خودم سی‌روم کاری پیدا می‌کنم.

- در کجا؟

- در همینجا.

- نمی‌توانیم به تو اجازه بدهیم که در این شهر بمانی و کار کنی.

- سن که آخر کاری نکردم!

- قرار نیست کاری بکنی هر کار می‌خواهی بکنی برو به شهر خودت بکن.

یک ساعت بعد اسماعیل را در یک اتوبوس گذاشتند و از محل اعتبارات اعزام بیکاره‌ها به مسقط‌الرأسشان پنج تومان هم خرج سفر به او دادند.

اسماعیل دوباره مثل سکه قلب به جای اولش برگشت... پس چرا استخاره راه داد؟!

... بچه‌ها بعد از یک سال پدرشان را دیدند. اما با دستهای خالی مثل دفعه پیش، اسماعیل یک هفته بعد برای سومین مرتبه بار سفر بست و راه افتاد، این بار با صلاح‌دید و مصلحت‌چندتن از آشنایان راه جنوب را پیش گرفت.

نزدیک به چند ماه اسماعیل از این شهر به آن شهر و از این دهکده به آن دهکده رفت و چون از دو سفر قبلی تجربه داشت سعی می‌کرد طوری حرکت کند و جوری دنبال کار برود که چشم بخشنامه لعنتی ۷۵۸۹۳۲ به او نیفتد، چون اگر مجریان بخشنامه او را می‌دیدند کارش تمام بود روی این حساب به مرکز ایالت رفت. با خودش فکر کرد بهتر است جایی بروم که بخشنامه نداشته باشد... باید جایی بروم که از تیررس بخشنامه دور باشم، آن وقت می‌توانم با خیال راحت کار پیدا کنم باید از مرز بخشنامه‌ها بگذرم. پیرسان پیرسان خودش را به مرز رساند، اگر می‌توانست از مرز

بگذرد از شر بخشنامه خلاص می‌شد.

نزدیکی مرز پشت تپه‌ای روز را شام کرد، و همینکه آفتاب پشت کوههای مغرب فرو رفت و همه جا تاریک شد اسماعیل سینه خیز به طرف خطی که نامش «مرز قرار دادیست» پیش رفت چیزی نمانده بود که از مرز بی‌دیوار بگذرد که صفیر گلوله‌ای سکوت سنگین دشت را به هم زد و انعکاس صدای گلوله تا سرزمینهای ناشناخته پیچید، اسماعیل زنده دستگیر شد و روز بعد تحت استنطاق قرار گرفت.

- تمام جوابهای اسماعیل در پاسخ این سؤال که چرا از مرز می‌خواستی بگذری در چند کلمه خلاصه می‌شد:
«... می‌رفتم که دور از چشم بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ کاری پیدا کنم.»

تحقیقات از اسماعیل شش ماه طول کشید و در این مدت اسماعیل در اندکی که فقط روزنه کوچکی به خارج داشت زندگی می‌کرد. بعد از شش ماه بی‌گناهی اسماعیل ثابت شد... اسماعیل را به اتفاق یک مأمور و پنج تومان خرج راه سوار کامیونی کردند و باز به مسقط‌الرأس فرستادند.

اسماعیل بعد از یک سال و نیم که برگشت عائله‌اش دو نفر شده بودند مادر غلام از مرز زندگی گذشته بود، بچه‌ها بزرگتر شده بودند.

... وقتی برای چهارمین بار اسماعیل بار سفر بست بچه‌ها نگذاشتند که برود و گفتند تو رفتی و کاری از پیش نبردی پیر هم شده‌ای و وقت کار از تو گذشته تو اینجا بمان ما می‌رویم به دنبال کار، هم جوانیم و هم نیرو داریم.

پدر قبول کرد، این بار غلام و حسنی از سوی مغرب به

دنبال کار رفتند آنشب گرم تابستان اسماعیل روی تشک مندرس
پشم قالی اش دراز کشیده بود و ستاره های آسمان را می شمرد و
شاید در میان آن همه ستاره به دنبال ستاره نداشتن اش می گشت،
سکوت سنگینی در فضای دم کرده و گرم حیاط سینه گشوده بود
و فقط صدای جیرجیرکهای شب زنده دار این آرامش را به هم
می زد!

اسماعیل از این دنده به آن دنده غلتید، زیر لب با خودش
نچوا کرد:

« چهار ماه است غلام و حسنی رفتند. نمی دانم چه بر
سرشان آمده خدا کند که بخشنامه ۷۵۸۹۳۲ بچه ها را ندیده باشد
کاش به آنها گفته بودم طوری بروند که از دید و تیررس این
بخشنامه لعنتی دور باشند. اما نه! آنها جوانند حتماً تا حالا کاری
پیدا کرده اند.»

در همین موقع در تق و لق و شکسته خانه آهسته روی
پاشنه چرخید و صدای خشک چرخیدن در سکوت خانه را به هم زد.
صدای جیرجیرکها برای مدت کوتاهی قطع شد، دوسپاهی لاغر و
باریک از لای در به داخل خانه خزیدند.

اسماعیل سرش را بلند کرد و روی تشک نیم خیز شد و
وحشت زده سؤال کرد:
- کی بود؟

دوسپاهی به هم چسبیدند و یکی شدند. صدای کود کانه ای
در فضا طنین انداخت:

- نترس بابا.. کسی نیست منم و حسنی!

ملا شمعون

شمعون دوساله که بود مادرش سر زارفت و چهار سال بعد هم پدرش ملا یعقوب بعد از یک سینه پهلوی شدید مرد، با اینکه خدایا سرز ملا یعقوب داشت که خودش را معالجه کند و پول دوا و دکتربدهد اما علم اقتصاد مانع از این ولخرجیها بود و آنقدر ملا یعقوب خست به خرج داد و با بیماری اش کلنجار رفت تا یک روز بعد از ظهر چانه انداخت.

تنها وارث یعقوب شمعون شش ساله بود که در آن سن و سال دستش به جایی بند نبود و کاری ارزش برنمی آمد که گلیمش را از آب بکشد و عموهای پاردم سابیده و کار کشته شمعون طفلک هم به او مهلت ندادند که وارث بودن خودش را ثابت کند و میراث بابا را جمع و جور کند و سرو صورتی به وضع زندگی پریشانیش بدهد.

آقا داود و ملا اسحق عموهای شمعون با سند سازی و پارتی بازی و دوز و کلکهای بی که بلد بودند اموال منقول و غیر منقول مرحوم ملایعقوب را بالا کشیدند و سر شمعون بی کلاه ماند حتی او را از خانه پدری هم بیرون کردند.

شمعون چند صباحی این در و آن در زد و سرگردانی و آوارگی کشید تا بالاخره ملایزقل عتیقه فروش که با پدر شمعون دوستی دوری داشت دلش به حال شمعون سوخت و او را به عنوان شاگرد به دکان خودش آورد و چون شبها شمعون جایی نداشت که بخوابد ملایزقل او را به خانه خودش برد و تابستانها کنار باغچه منزل و زمستانها گوشه آشپزخانه و راهرو می خوابید.

شمعون ذاتاً بیچه سر به راهی بود و علاوه بر اینکه شاگردی در دکان ملا یزقل را می کرد خانه شاگرد ملا یزقل هم محسوب می شد.

صبح زود پیش از طلوع آفتاب از خواب برمی خاست، صحن حیاط را جارویی می زد و آب می پاشید و سماور را آتش می کرد و نان و پنیری از نانوائی و بقالی سر گذر می خرید و وقتی ملا یزقل و زن و بچه هایش از خواب بلند می شدند همه چیز آماده و رو به راه بود.

شمعون وقتی وضع خانه را مرتب می کرد پاشنه های گیوه مندرس و پروصله اش را بالا می کشید و چای خورده و نخورده به طرف دکان عتیقه فروشی ملایزقل راه می افتاد و تا آمدن ملایزقل مقابل دکان را آب پاشی می کرد و گردهای روی میز و صندلی شکسته بسته مغازه را می گرفت و اشیاء عتیقه داخل ویتترین و شکم دیوار را جا به جا و منظم می کرد و وقتی ملایزقل به دکان می آمد یک دنیا نظافت و پاکیزگی از سروروی دکان می بارید.

این خوش خدمتیه‌ها و صادقانه کارکردنها روز به روز شمعون را در دل و چشم سلایزقل عزیز تر می‌کرد و بخصوص که در اواخر کار شمعون بفهمی نفهمی ریش و پشمی هم به هم زده بود و پشت لبش خط سبزی دسیده بود و صدایش هم دورگه شده بود و پیدا شدن این حالات و تغییرات در شمعون کم‌کم عنوان آقا را هم جلو اسمش اضافه کرد و با اینکه آقا شمعون به مدرسه نرفته بود و سواد نداشت اما در اثر چندسال خدمت در زیر دست سلایزقل خیلی فهمیده و سر و زبان دار و حراف و مشتری خرکن بار آمده بود.

اغلب روزهای شنبه که روز تعطیل و بیکاری او بود آقا شمعون به جنوب شهر می‌رفت و در میان خرده‌ریزهای فروشندگان دوره‌گرد و از همه جا رانده میدانها و کوچه پس‌کوچه‌های شهر سیخی‌میخی، سکه از رواج افتاده‌ای، دسته‌هاونی، غربال بی‌زه‌قاشق دم‌شکسته و آفتابه بی‌لوله و دسته‌ای پیدا می‌کرد و بعد از آن که خوب چانه‌هایش را می‌زد و مرده‌خرش می‌کرد به دکان می‌آورد و احياناً اگر جای سالمی هم در قسمتی از آفتابه و دسته‌هاون و عصا می‌دید بامهارت آنجا را یارنگ می‌زد یا اگر شکستی بود می‌شکست و محل شکستگی را تیره می‌کرد که تازگی آن معلوم نشود و بعد با حالت خاصی آن را پشت ویتترین قرار می‌داد و یا به میخ سینه دیوار دکان آویزان می‌کرد و یک روز یا یک هفته یا یک سال بعد همان آفتابه بی‌لوله و غربال بی‌زه و دسته‌هاون شکسته را به جای جنس عتیقه جاسی‌زد و موقع فروش برای هر کدام هم یک داستان تاریخی می‌ساخت که این دسته‌هاون همان دسته‌هاونی است که مادر چنگیزخان مغول با آن گوشت برای کوفته برنجی می‌کوفته و این قاشق همان قاشقی است که یکی از حواریون حضرت عیسی در آخرین شب زندگی‌اش با آن غذا خورده

وبا این آفتابه آتیلا طهارت می گرفته و جان کلام سیخونک خرکچیهای دشت ورامین را به جای عصای دست ناپلئون بناپارت به مشتریان عتیقه دوست و خارجیان علاقمند به آثار قدیمی مشرق زمین صدلاپهنا می فروخت.

کم کم آفتاب عمر ملایزقل بر لب بام نشست و یک پایش لب گور رسید. ملایزقل دودختر داشت که یکیش عروسی کرده بود و دوسه تا هم بچه داشت و یکی هم در خانه بود و قبل از اینکه پیمانه عمر ملایزقل لبریز شود مراسم عروسی ملاشمعون را با دخترش ترتیب داد و وارث بلا فصلی برای خودش دست و پا کرد.

ملایزقل هم مرد و بعد از مرگ پدر زن کار آقا شمعون بالا گرفت و آقا شمعون کم کم ملاشمعون هم شد، دکانی و خانه ای، زن و سروسامان حسابی نیرو و قدرت کار ملاشمعون را چند برابر کرد و هر روز بر میزان موجودی بانکهای او اضافه می شد و طول و عرض و ارتفاع مستغلات ملاشمعون در نقاط مختلف شهر قد می کشید. چک ملاشمعون را دیگر اگر جلوسیل می گذاشتند بند می آمد و حواله و خطش را از تهران تا انطاکیه و بیروت و بغداد و اروپا و آسیا می خواندند هر کجا قطعه زمین مرغوبی بود دلالهای ملاشمعون قبلا خریده بودند و بر سر فروشش با مشتریها چانه می زدند. هر کجا پاساژ و آپارتمان ده طبقه و پانزده طبقه ای به چشم می خورد سند مالکیتش در جیب ملاشمعون بود و پلاک برنجی ملاشمعون به دیوارش چسبیده بود و چون اشکال و مانعی در کار نبود و قوانین مملکت ما هر گونه تسهیلاتی را برای ثروتمند شدن بی دلیل افراد فراهم کرده است ملاشمعون هم در پناه این قانون و امنیت اجتماعی به فعالیتهای تجارتی خودش ادامه می داد.

ملاشمعون از دختر خدایا سرز ملایزقل دو پسر و یک دختر

پیدا کرد که یکی از یکی خوشگلتر بودند و ملاشمعون آن قدر دوستشان می داشت که در همان سن و سال نیمی از املاک بابا طبق سند ثبتی به نامشان منتقل شده بود.

یک روز مطابق معمول ملاشمعون پشت دستگاه دکان عتیقه فروشی اش نشسته بود و حساب دخل و خرجش را می کرد که ملا موسی و شموویل و ملا اسحق وارد شدند.

بعد از کمی خوش و بش و حرفهای معمولی، حرفهای درگوشی شروع شد که گاهی این حرفها بلند و گاهی پایین زیر سقف دکان می پیچید و هر چند دقیقه به چند دقیقه صدای ملاشمعون بلند می شد که یا در جواب ملا اسحق یا شموویل یا ملا موسی می گفت:

- نه... نه شموویل... نه... من نمیتونم، خدا رو خوش نیامد، چطور همچین چیزی ممکنه، هرچی باشن آدم من ملا موسی چی داری میگی؟ و مخاطب ملاشمعون در جواب حرفهای او و امتناعش از قبول پیشنهادی که کرده بود می گفت:

باز بین شمعون... داری بیراهه سیری؟ داری پرت میگی، باز پای وجدان و کشیدی جلو، کدوم وجدان؟ چه وجدانی؟ به ما چه؟ وجدان اکتسابیه، وجدان تحمیلیه، یه چیز واهیه، وجدان و به من و تو و دیگران قبولاندن و گرنه وجدان نه دیدنیه نه لمس کردنیه نه چشیدنیه! چی داری میگی وجدان وجدان، من دارم میگم اگر قبول کنی و نصف سرمایه رو بدی سر یه سال هر چی داری میشه ده برابر می فهمی، توی دنیا پخش می کنیم می فهمی چی دارم میگم؟ اونوقت که پول رو پولت میاد، ثروت رو ثروت میاد، چون که نیست پوله ملاشمعون، خوب فکر کن حسابش و بکن اونوقت بگو نه.

کلمه پشت هم پول، پول، پول، قدرت مقاومت شمعون را درهم شکست، و وجدانش را خرید. می خواست باز هم مقاومت کند اما دیگری در درونش فریاد می کشید پول، پول، پول.... ملا شمعون نرم شد.

- یعنی چه... آخه... آخه من حرفی ندارم... اما.

- آگه حرفی نداری پس نزن.

- آخه دلم برای مردم میسوزه برای بچه های مردم میسوزه، برای مریضای مردم میسوزه، گناه دارن، میدونی این کار چه گناهی داره؟ چه کار وحشتناکيه؟

- اما ملا شمعون چهار پنج میلیون تومن هم در سال خिलيه، فکر اينم کردی که غصه مردم و میخوری، غصه بچه ها و ناخوشیهای مردم و میخوری؟ به من و تو چه؟

ملا شمعون آرنجهایش را روی زانوهایش گرفت و کف دستهایش را زیر چانه اش ستون کرد... اسحق راس میگه.

... خیلی پوله سرده سال میشه پنجاه میلیون تومن، پنجاه میلیون خیلی پوله، کار یه شای صنار نیست... اما مردم و چکار کنم، بیمارهای مردم و چه بکنم... و فریادش بلند شد... نه... نه... نه، نه.

- باز که ملا شمعون روی دنده اول افتادی... چی رو نه نه

نه نه نه؟

من که برات حساب کردم، من که گفتم بهت نتیجه چی میشه و چه پولی گیر ما میاد... باز هم نه نه نه نه!؟ باشه میریم با آقا یحیی مذاکره می کنیم.

تهدید سختی بود و مفت و مسلم این پول نصیب آقایحیی می شد، ملا شمعون سرش را بالا گرفت و در صورتش حالت رضا و

تسلیم نقش بسته بود.

- باشه... هستم!

- هستی؟

- آره.

- سیصد هزار تومن چک بکش بینم، و ملا شمعون در محیط دوستانه و صمیمانه‌ای قرارداد محرمانه‌ای را امضا کرد و چک سیصد هزار تومان را هم به دست ملا اسحق داد.

* * *

... یک سال بعد طبیب خانوادگی ملا شمعون دو شیشه شربت تقویت و هضم غذا برای بچه‌های ملا شمعون تجویز کرد و روز بعد بچه‌های ملا شمعون یکی بعد از دیگری جلو چشمش پرپر زدند.

کمر ملا شمعون خم شد، از دل و دماغ افتاد، داغ بچه‌ها خنده را از لبهایش گرفت و خانه نشینش کرد، مدام مثل بوتیمار کنج اتاق کز سی کرد و اشک سی ریخت.

* * *

دو ماه بعد که داغ برگ بچه‌ها ظاهراً کهنه شد یک روز نزدیکهای غروب ملا شمعون در یکی از روزنامه‌های عصر که کرایه کرده بود این خبر را با تیتراژ درشت خواند:

«... روز گذشته یک مرکز تهیه داروهای قلبی در تهران کشف شد، اعضای این باند که چهار نفرند از کلیمیهای مقیم ایران سی باشند و بطوری که خبرنگار ما کسب اطلاع نموده است این باند از یک سال قبل با ساختن داروهای قلبی و شربت‌های تقویت و آمپول و قرص و پخش آنها به وسیله ایادی خود میلیونها تومان سوء استفاده کرده‌اند و عده زیادی از بیماران در اثر مصرف این دواها

یا فلج شده و یا فوت کرده‌اند.

دو نفر از اعضای باند به نام ملا اسحق و شموئیل در محل کار دستگیر شدند و مأموران در صدد دستگیری سایر اعضای باند می‌باشند.

ملا شمعون با چشمهای وحشت زده چندین بار این خبر را خواند سرش درد گرفت و احساس کرد همه چیز در اطرافش می‌چرخد، نگاهش را از روی روزنامه برداشت، روی دیوار سفید اتاق بچه‌هایش را دید می‌خندیدند، قهقهه می‌زدند، بر سر خوردن شربت تقویت با هم دعوا می‌کردند، جیغ می‌کشیدند و سر به دنبال هم می‌گذاشتند. و اسباب بازیهایشان را از دست هم چنگ می‌زدند. ملا شمعون دستهایش را بلند کرد و پیش برد که بچه‌ها را از هم جدا کند دستش به لیوان روی کرسیچه مقابلش خورد، افتاد، رشته افکارش پاره شد، نگاهش را از لیوان برداشت و روی سینه دیوار نگه داشت، دو پسر بچه هفت ساله و نه ساله فقیری را دید که لای لحاف مندرس و پر وصله‌ای خوابیده‌اند و چشمهای بی‌فروغ و بیمارشان را به در اتاق دوخته‌اند.

دید مردی با پاهای گلی و پاچه شلوار درز شکافته در حالیکه مقداری شربت و آمپول و دوا در دست دارد وارد اتاق شد و صدا کرد:

- فاطمه... فاطمه... کجایی زن؟.. بیا دواهای بچه‌ها رو بگیر. دید فاطمه جلو دوید، دواها را گرفت، لبخندی که هرگز در عمرش ندیده بود روی لبهای زن دوید.

- خیلی دواهای بچه‌ها رو دیر آوردی اکبر.

- راس میگی زن اما چکار کنم، خیلی به زحمت خریدم، خانه خراب دکتر خیلی گران حساب کرد، بیست و هفت تومنش و

از اوسا گرفتم و ده تومنشم کربلایی غلام علاف مرحمت کرد
خدا خیرش بده، البته باید پستش بدم، بچه‌ها سلامت باشن پول
چیزی نیست غصه نخور زن.

فاطمه قاشقی آورد و کنار بستر بچه‌ها نشست یک دستش
را زیر سر پسر کوچکش برد و روی تشک نیم خیزش کرد و قاشق
محتوی شربت را نزدیک دهانش برد.

ملا شمعون بچه‌هایش را دید که پیش دویدند و دختر
کوچکش با دستهایش جلو دهان پسرک را گرفت و فریاد کشید...
نه، نه، نه، شربت نخور میمیری، هرکی از اینها بخوره میمیره.
من و داداشیها از اینها خوردیم... نخور... نه... من نمیزارم بخوری.
فریاد ملا شمعون زیر سقف اتاق ماتمزدده‌اش پیچید... نه،
نه... از این دواها نخور، هرکی از اینا بخوره میمیره، من و
داداشیها از اینا خوردیم...

نعره‌های جگر خراش و فریادهای رعد آسای ملا شمعون
از در اتاق بیرون دوید و در راهرو و بعد حیاط پیچید. زن ملا-
شمعون و همسایه‌ها سراسیمه به طرف اتاق او دویدند، ملا شمعون
خودش را به در و دیوار می‌زد و نعره می‌کشید... نه... نه هرکی
از این دواها بخوره میمیره، من و داداشیها...

روز بعد این خبر کوتاه در صفحه اول روزنامه‌های عصر
به چشم می‌خورد:

ملا شمعون که یکی از ثروتمندان کلیمی و خیر و نیکوکار
مقیم ایران بود شب گذشته بدون هیچگونه عارضه قبلی به‌طور
ناگهانی مبتلا به جنون شد، گفته می‌شود ملا شمعون شیر برنج و
سرکه را با هم خورده است.

هم قسمها

خوب یادم نیست چند سال پیش بود ولی می‌دانم که ماه دوم پاییز آن سال بود که دوتا تعطیلی پشت هم افتاده بود، مثل مثلا سه شنبه و چهارشنبه که اگر پنجشنبه‌اش را هم حساب کنید با جمعه می‌شد چهار روز تعطیل، روز یکشنبه اسماعیل به من تلفن کرد که بیا از این فرصت استفاده کنیم و ظهر دوشنبه با اتوبیلتش به طرف اصفهان و شیراز برویم، فکری کردم دیدم بد نیست چهار روز و نصفی تعطیلی داریم می‌رویم هوایی می‌خوریم و گردش می‌کنیم حالا شیراز نشد این یکی دو روز را در اصفهان می‌مانیم می‌گویند شهرقشنگی است و آثار قدیمی و باستانی برای دیدن زیاد دارد. موافقتم را اعلام کردم و ساک و چمدانی برداشتیم و ظهر روز دوشنبه به طرف اصفهان راه افتادیم، یکی دو منزلی که

آمدیم دیدیم اسماعیل پشت فرمان چرت می‌زند و یکی دوبار بفهمی نفهمی از جاده منحرف شد اول به روی خودم نیاوردم ولی هرچه بیشتر جلو می‌رفتیم شدت چرت اسماعیل هم بیشتر می‌شد، این را می‌دانستم که اسماعیل اگر دود و دمی باشد بدش نمی‌آید صفایی بکند اما دیگر نمی‌دانستم که این اواخر طوری شده که اگر دود و دم به او نرسد به چرت زدن می‌افتد. خواستم مطلب را رو کنم ترسیدم خوشش نیاید و سربسته گفتم مثل اینکه اسمال خان خوابت گرفته! اگر خسته‌ای به اولین آبادی که رسیدیم نگهدار چرتی بزنی و سر و صورتی صفا بدهیم و دوباره راه بیفتیم، گفت نه می‌رویم تا به شهر و آبادی حسابی برسیم این آبادیها و قهوه‌خانه - های بین راه آدم را بیشتر خسته می‌کند. چیزی نگفتم، مقداری دیگر از راه را که آمدیم دیدم نخیر کار از چرت زدن گذشت و آب هم از بینی اسماعیل راه افتاد، گفتم زکامی اسماعیل؟ گفت نه! چیزی نیست.

گفتم چیزی نیست کدامست تو هم چرت می‌زنی، هم آب از بینی ات راه افتاده مگر تریاک می‌کشی؟
گفت بفهمی نفهمی... ای!

گفتم این بفهمی نفهمی نیست تو الان یک پا تریاکمی خماری، گفت آره مدتیست که خیلی به تریاک علاقه‌مند شدم، گفتم بد هم نیست، حالا چکار کنیم؟ چیزی همراهت داری؟
گفت همیشه داشتم دیشب متأسفانه وضع طوری شد که نتوانستم بروم تهیه کنم، کمی در خانه بود که پیش از ظهری دود و دم را علم کردم و گفتم بین راه بلکه بتوانیم پیدا کنیم.
گفتم برادر آدمی که وضعیتش این است همیشه حساب کار را دارد من در این بیابان برهوت یا شهر غریب چطور تریاک

قاچاقی را که اگر یک نخودش در جیب آدم پیدا بشود شش ماه با جریمه باید کنج زندان بخوابد برایت تهیه کنم؟
گفت حالا برویم یک کارش می‌کنیم.

به اولین شهر سر راه که رسیدیم توقف کردیم اسم شهر را هرچه دلتان می‌خواهد بگذارید مهم نیست نام شهر در ماهیت قضیه تأثیری ندارد.

وقتی به آن شهر رسیدیم تقریباً نیم ساعت به غروب بود و هوا می‌رفت که تاریک بشود اسماعیل اتوبیل را کنار خیابان پارک کرد و آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت دست به کار شو بینم.

گفتم چکار کنم؟
گفت از رهگذری کسی پیرس بین از کجا می‌شود جنس پیدا کرد.

گفتم خدا پدرت را بیامرزد تو مرا باخودت آوردی بگردانی و آثار باستانی اصفهان و شیراز را نشانم بدهی یا برایت خرید و فروش قاچاق بکنم؟

گفت کار از این حرفها گذشته به هم بگرد!
خدایا چکار کنم من اگر می‌دانستم که اسماعیل تا این حد وضعش خراب است در تهران فکری برایش می‌کردم یا اصلاً به مسافرت نمی‌آمدم، اما چاره‌ای هم نبود نه می‌توانستیم برگردیم و نه اسماعیل می‌توانست شب را تا صبح خمار بگذراند و نه دل من راضی می‌شد که او را در این وضع بینم.

گفتم پس تو با من فاصله بگیر که اگر از کسی پرسیدم طرف از قیافهات نفهمد تریاکی هستی تا بینم چکار می‌کنم.
جلو مردی عمامه‌ای را که صورت تکیده و لبهای کبودی

داشت و تند تند راه می‌رفت گرفتم و پرسیدم آقا ببخشید شما اهل این شهر هستید؟

گفت بله چه فرمایشی دارید؟

گفتم دواخانه اینجا کجاست؟

دستش را دراز کرد و با انگشت اشاره‌اش خیابانی را نشان داد و آدرسی را هم گفت و راه افتاد دیدم حیف است به این سادگی از دستش بدهم پنجاه درصد کار که سر صحبت باز کردن باشد انجام داده‌ام چرا بقیه‌اش را نپرسم.

دو سه قدم دنبالش دویدم و گفتم ببخشید آقا ما مسافریم، گوش بچه‌مان درد می‌کند در این دواخانه شما چیز هم می‌فروشند؟ گفت بله آقا همه جور دوا دارد و دوباره راه افتاد، مثل اینکه کک در شلوارش داشت، دنبالش دویدم و گفتم آقا به عرایض بنده توجه فرمایید، مقصودم این است که در این دواخانه چیز... ت... تریاک هم هست که به اندازه یک ماش بخریم. دیدم مردک چنان روی من براق شد و از جا در رفت که گفتم الان پاسبان صدا می‌کند و مرا تحویل می‌دهد، با صدای آمرانه و خشکی پرسید چی فرمودین؟ آب دهانم را فرو دادم و خواستم بقیه‌اش را نگویم دیدم من که قرق را شکسته‌ام و حرفم را گفته‌ام چرایشتر کتمان کنم که بیشتر طرف به شک بیفتد. گفتم منظورم این است که ما از کجا می‌توانیم به اندازه یک خشخاش، یک گندم تریاک پیدا کنیم که به گوش بچه‌مان بمالیم با عصبانیت گفت آقا در این شهر از این حرفها زن که اگر غیر از من هر که می‌بود معطل نمی‌کرد و تورا تحویل پاسبان می‌داد، اینجا هر کس اسم تریاک و عرق و اینجور چیزها را ببرد وارونه سوار خرش می‌کنند و دور شهرش می‌گردانند.

از ترس دل و روده‌ام زیر پوست شکمم جمع شد، خوبست حالا ما را به جرم اشاعهٔ فساد و شرب خمر وارونه سوار خر هم بکنند، گفتم نه آقا جان با شما نبودم همینطور از دهنم در رفت. برگشتم و دیدم اسماعیل کنار دیوار پیاده رو ایستاده با دستمال به بینی‌اش ور می‌رود.

با بی‌حالی پرسید... پیدا کردی!

گفتم نه صبر کن بالاخره یک کاری می‌کنم اگر نشد وارونه که می‌توانم سوار خرت بکنم و خودم هم بغل دستت بنشینم. با ناراحتی گفت من دل و دماغ شوخی کردن ندارم یک کاری بکن که وضعم خراب است.

فکر کردم بگذارم کمی هوا تاریکتر بشود بلکه در تاریکی موفق بشوم.

نیم‌ساعتی که از شب گذشت در سجاف پیاده‌رو یکی از خیابانها راه افتادم و از چند نفر سؤالاتی در این زمینه کردم و جواب رد شنیدم تا بالاخره به پاسبانی که سر پست بود نزدیک شدم و بعد از احوالپرسی و خوش و بش و کمی تعریف و تمجید از شهر و هوای شهر و وظیفه شناسی پلیس در راهنمایی مردم غریب حرفی را که نیم‌ساعت پیش به آن مرد معمم زده بودم گفتم.

نگاه رندانه‌ای به صورت من کرد و لبخندی زد و گفت برو بچه را بیاور تا با هم برویم بدهم تریاک به گوشش بمالند. حالا بیا درستش کن! گفتم والله بچه را مادرش از خودش جدا نمی‌کند شما آدرسی بدهید ما خودمان می‌رویم می‌گیریم راضی به زحمت شما نیستیم.

لبخند معنی داری دو ردیف دندانش را در زیر نور چراغ نمایان کرد و گفت:

- چند نفرین؟

دیدم مثل اینکه دارد روزنه امیدی باز می شود گفتم دو نفر، اما ترسیدم اسماعیل را نشانش بدهم، چون هرچه بود طرف پلیس بود و با یک نگاه به قیافه درهم فرو رفته اسماعیل می فهمید قضیه از چه قرار است.

گفت برو رفیقت را هم بیار تا ترتیب کارتتان را بدهم. دلم فرو ریخت، اگر آمد و ترتیب کار ما را در کلانتری داد تکلیف چیست؟

وقتی دودلی مرادید گفت نه آقا جان نترس برو بیارش، اما می دانی که در این شهر اگر بوی تریاک بلند شود یا دهن کسی بوی عرق بدهد با او چه معامله ای می کنند؟

گفتم، بله وارونه سوار خرس می کنند اما برادر زندگی گاهی آدم را سر در گم و محتاج دیگران می کند و چاره ای نیست جز کمک کردن به هم نوع و خیلی ممنون می شویم اگر به ما لطفی بکنید. گفت معطل نشو! دویدم و رفتم، اسماعیل را خبر کردم که چه نشستی درست شد، بیا برویم. پاهای اسماعیل قوتی گرفت و راه افتاد به محلی که پاسبان ایستاده بود رسیدیم وقتی پاسبان چشمش به اسماعیل افتاد از همان خنده های رندانه پلیسی کرد و گفت، گوش این آقا کوچولو درد می کنه؟

گفتم بله سرکار و من جریان را همانطور که بود حضرت عباسی برایش تعریف کردم.

پسر بچه ای را صدا کرد و چیزی در گوش پسرک گفت و خودش ماند و من و اسماعیل از عقب و پسرک پابرنه هم از جلو راه افتادیم که خدا به این پاسبان خیر بدهد خدا بچه هایش را نور دلش بکند. این فرشته رحمت بود نه پاسبان.

از چند کوچه و پس کوچه و چند خانه مخروبه گذشتیم و وارد کوچه بن بست و تنگ و تاریکی شدیم و از زیر چند در طاقی که در حال فرو ریختن بود گذشتیم و مقابل در خانه محقر تو سری خورده‌ای ایستادیم پسرک گفت شما در پناه دیوار بایستید تا من ترتیب کار را بدهم.

سنگی از روی زمین برداشت و با آهنگ خاص و مشخصی چندبار سنگ را به در کوفت و در باز شد پسرک چیزی به صاحبخانه گفت و بعد به ما اشاره کرد و جلو رفتیم پسرک رفت و ما به دنبال پسرک خردسال دیگری که در را باز کرده بود وارد دهلیز شدیم پسرک در را پشت سرش بست و در تاریکی کورمال کورمال از چند پله پایین رفتیم و وارد حیاط مخروبه و ساکتی شدیم.

جز صدای زنجره‌ها و سوسکهای شب زنده‌دار صدای دیگری به گوش نمی‌رسید، به دستور پسرک با پنجه پا و آهسته به انتهای خانه رفتیم و پسرک پرده ضخیم پر وصله و دود زده‌ای را کنار زد و من و اسماعیل وارد شدیم. کف اتاق را بازیلوی مندرس و پا خورده‌ای فرش کرده بودند وسط اتاق یک منقل حلبی روی زیلو قرار داشت و مردی که عبایش را به دورش گرفته بود و عمامه سبز کوچکی روی سرش داشت یک طرف منقل چمباتمه زده بود و سر نی وافور را میان دو لب ژاندارمی که در طرف مقابل نشسته بود گذاشته بود و با دست دیگر انبر حامل آتش را به سوراخ حقه وافور چسبانده بود و ژاندارم هم با حرص و ولع ته نی وافور را چنان می‌مکید که بچه شش ماهه‌ای مک به پستان مادرش بزند. سلامی کردیم و جواب سرد و خشکی شنیدیم و دوتایی کنار بساط منقل زانو زدیم.

چشمهای اسماعیل با دیدن منقل و قوری بند زده و رقص دودهایی که از بینی مرد ژاندارم بیرون می آمد چنان برق زد که انگار گنج پدرش را که سالها زیر خاک مدفون بود پیدا کرده است. صاحبخانه که بعداً معلوم شد اسم شریفشان آسید رضا است بست دوم را برای ژاندارم چسباند و وقتی از کار آن بابا فراغت حاصل کرد صورتش را به طرف ما گرداند و گفت، خوش آمدین!

- قربان شما آقا.

- به مسافرت می روید؟

- اگر خدا بخواهد و اسماعیل آقا یاری کند بله!

اسماعیل آقا همانطور که دو زانو نشسته بود به خودش پیچید و زیر لب غرید که برای احوالپرسی وقت خیلی داریم آقا... و آقا که در کارش ورزیده بود به اصطلاح خودشان بستی چسباند و سوراخ انتهای نی وافور را به دهان اسماعیل آقا گذاشت و طفلکی اسماعیل عین تشنه ای که از کویر گذشته باشد و به چشمه آب رسیده باشد یک نفس رفت بالا و حرام از یک نخود دود که این مرد بیرون داد! نمی دانم بدنش از جای دیگر سوراخ داشت و از آن سوراخ دودها را بیرون می داد یا همه را داخل سینه اش برای روز مبادا ذخیره می کرد.

بست دوم را که زد نطقش باز شد چهار زانو نشست و قوری را از کنار منقل برداشت و نصف استکان چای پر مایه ریخت و خورد و صحبت شروع شد.

- خوب آقا... فرمودین اسم شریفتان چیست؟

- آسید رضا.

- مثل اینکه آقا اینجا برای تریاک و عرق و اینجور

چیزها خیلی سخت می گیرند؟

آسید رضا با سر انبر آتشفهای زیر خاکستر را جابجا کرد و گفت آقا نپرسید و نگوئید اگر یک قطره عرق در خانه کسی پیدا بشود یا دهن کسی بوی عرق بدهد، یا بفهمند کسی در این شهر تریاک می کشد روزگارش را سیاه می کنند.

گفتم می دانم، آدم را وارونه سوار خر می کنند.

گفت بله، شما نمی دانید که چقدر رؤسای اینجا سختگیرند، اگر یک نخود تریاک را در جیب کسی پیدا کنند طرف به جایی می رود که عرب نی انداخت، تمام شهر را زیر و رو کنید یک استکان عرق، یک نخود تریاک پیدا نمی شود و خوب هم شد آقا که این بلای خانمانسوز را برانداختند خدا خیرشان بدهد.

گفتم بله آقا همینطور است که شما می فرمایید و آسید رضا بدون توجه به تصدیق ما ادامه داد که اگر این سختگیریها نباشد و رؤسای این شهر انجام وظیفه نکنند به جان شما شهر ما از چین سی سال پیش هم بدتر می شود.

دیدیم اطلاعات عموبیش هم بد نیست و پری بی ربط نمی گوید.

بست سوم را آسید رضا به دستور اسماعیل آقا چسباند و ما هم منتظر که کار همسفرمان تمام بشود و برویم به جایی برسیم که همان پسری که در را به روی ما باز کرده بود پرده را بالا زد و وارد شد و گفت:

- بابا آقای رئیس عدلیه آمدن!

من که نفهمیدم چه حالی شدم فقط دیدم نی از لب اسماعیل افتاد و بینی اش چنان تیر کشید و دندانهایش کلید شد که گفتم مرد! اما تغییری در قیافه آسید رضا دیده نشد و با خونسردی گفت

بگو بفرمایند تو. یعنی چه آسید رضا! رئیس عدلیه بیاید تو که چکار کند؟ نگفتم ما را توی هچل انداختند که با مدرک ما را بگیرند، دیدی زاغ سیاه ما را چوب زدند و اینجا ما را گرفتند حالا چکار کنیم نگاهی به قیافه اسماعیل کردم بلکه راه چاره را در شیارهای پیشانی و قیافه نشئه او بخوانم دیدم از اول خمارتر شده، دندانهایش کلید شده و چنان سی لرزد که من صدای به هم خوردن استخوانهایش را می شنوم.

دیدم باز هم اگر راه چاره ای وجود داشته باشد از دست گره گشای آسید رضا ساخته است.

گفتم ببخشید آقا... برای چی آقای رئیس عدلیه آمدن؟ با همان خونسردی گفت کاری به شما ندارد مرد باذوقی است گاهی شبها که می شود سری به ماسی زند، دیدم اسماعیل جان گرفت خودم هم کمی احساس آرامش کردم پرده بالا رفت مرد چهل و چهار پنج ساله ای در حالیکه عبای نایینی خوش فرمی روی دوش داشت و پیژامه و دم پاییی پوشیده بود از لای پرده به داخل اتاق خزید و در کمال تواضع و فروتنی سلامی کرد و کنار دست اسماعیل و روبروی آسید رضا نشست، مرد ژاندارم بلند شد و رفت اسماعیل بلافاصله در کمال ادب و نزاکت سر نی وافور را به طرف دهان آقای رئیس عدلیه پیش برد که.. بفرمایید، قربان قدم شما.

آقای رئیس عدلیه مثل اینکه سالها با اسماعیل دوست باشد با محبت سری تکان داد و گفت نحیر شما کارتتان را تمام کنید ما عجله ای نداریم.

خدا پدر و مادرت را بیامرزد چه رئیس عدلیه نازنینی. اسماعیل چهارمین بست را زد و دو بست هم رئیس عدلیه کشید و از پشت انبوه دودی که صورت و سبیل پرپشت مردانه اش

را پوشانده بود گفت آسید رضا آقای رئیس امنیه نیامدند؟

آسید رضا دسته قوری را گرفت و از کنار آتش منقل بلند کرد و یک چای یک رنگ در استکان ریخت و جلو دست رئیس عدلیه گذاشت و گفت هنوز نخیر... ولی دیر نکرده‌اند، هر جا باشد پیدایشان می‌شود! معلوم شد که اینجا پاتوق رفقا است و ما بیخود از شنیدن نام رئیس عدلیه به خودمان لرزیدیم.

با نویدی که آسید رضا داد نیش اسماعیل تا بناگوش باز شد و لبخندی زد و طبع شعر و شاعری‌اش گل کرد و باتن صدای جا افتاده و حال نشئه این بیت مولوی را خواند:

با ما به خرابات آی تا لذت جان بینی

جان را نبود لذت بی صحبت جانانه
دیدم سر آقای رئیس عدلیه روی گردنش چند بار مثل
پاندول ساعت به چپ و راست گشت لبش را از سوراخ نی وافور
برداشت کارش را نیمه تمام گذاشت و در حالیکه قسمتی از دودها
در گلو و قسمت دیگر در دهان و سوراخ بینی‌اش در حال تقلا
بودند شعر اسماعیل را تکمیل کرد و با تن صدای خاصی این بیت
را خواند:

تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می
مسپار به هشیاران زین دخل یکی دانه
من هم برای اینکه از قافله عقب نمانم به حافظه‌ام فشار
آوردم و بیت دیگر این غزل مولوی را خواندم:

ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من؟

ای با چو تو هشیاری، افسون من افسانه!
صدای احسنت جناب آقای رئیس عدلیه و بعد هم
صدای آفرین صد آفرین اسماعیل در زیر سقف دود زده تریا کخانه

آسید رضا پیچید و سر صحبت باز شد آشنایی دادیم که از کجا می آیم و به کجا می رویم و به چه زحمتی اینجا را پیدا کردیم و چه سعادت بی بود که به خدمت جناب رئیس رسیدیم و کلامی از حافظ به میان آمد: چندان که نگه کردم چون عمر تبه کردم

در کنج خراباتی افتاده خراب اولسی

که آقای رئیس امنیه و رئیس مالیه وارد شدند آقای رئیس عدلیه که خدا نگهدارش باشد ما را معرفی کرد و کمی در منقبت ما و خوش ذوقی و شعر شناسی ما داد سخن داد و شدیم پنج تا، داشت صحبت کرک می انداخت که همان پسرک آمد و به پدرش مژده داد که بابا آقای رئیس آمار با آقای رئیس اداره مبارزه با مواد مخدره و رئیس مبارزه با اماکن فساد هم تشریف آوردند، به به!

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

شدیم هشت تا و یک ساعت بعد من دیدم از جمع پانزده شانزده نفری ما فقط من و اسماعیل رئیس نیستیم و گرنه بقیه از مقام ریاست و معاونت پایین نمی آمدند، همه هم ماشاءالله از دم اهل ذوق و اهل شعر و اهل ادب و اهل حال که دستجمعی قسم خورده بودند نسل هرچه تریاک است یکشبه در روی زمین نابود کنند. کور از خدا چه می خواهد دو چشم بینا!

خدا برای اسماعیل ساخت، پاسی که از شب گذشت آقای

رئیس عدلیه متوجه شد که من اهل دود و دم نیستم و با تعجب گفت چطور شما اهلش نیستید؟

گفتم والله تا حالا که نبودم مگر بعد از این به لطف دوستان

بشوم.

گفت یعنی اهل هیچ فرقه‌ای نیستید؟

اسماعیل پیشدستی کرد که چرا ولی آنچه ایشان می‌خواهد فراهم کردنش گویا در اینجا سخت است.

رئیس اداره مبارزه با مواد مخدره و مشروبات الکلی که خدا نگهدارش باشد گفت هر چه بخواهند بنده فراهم می‌کنم چه فرمایشی است، هروئین، کوکائین، چرس، حشیش، بنگ.

من دست و پایم را جمع کردم و گفتم نخیر اینها که نیست اگر باشد نیم بطر و دکایی می‌خوریم آنهم برای اینکه در محفل شما خیلی خشکی بالا نیاورده باشیم.

دیدم آقای رئیس اداره مبارزه با مواد مخدره پسرک آسید رضا را صدا کرد و نشانی داد و یک بیست تومانی هم کف دستش گذاشت و گفت می‌روی از قول من به کل عبدالله می‌گویی به همان نشانی که پریشب سه بطری عرق قاچاق به منزل ما فرستادی دو بطر از همان عرقهای بی باندروول بده سر راه هم کمی ماست و خیار و چند سیخ کباب کوبیده و نان سبزی هم بگیر و بیار. پسرک رفت و سه ربع بعد با دست پر برگشت. تا ساعت یک بعد از نصف شب جای دوستان خالی به قول شاعر از دولت می‌دفع ملالی کردیم و از هر دری سخن گفتیم، از آشنایی شیخ عطار و مرد درویش رهگذر، از اولین برخورد شمس تبریزی و ملای روم از به کار گل‌گماشتن‌فرنگیان سعدی را درخندق طرابلس و زندگی ابو سعید ابوالخیر و هاتف اصفهانی و عراقی تا چگونگی تهیه ترشی سیر و سربای بادنجان و ظهور و سقوط رایش سوم و اختراع ارشمیدس در خزینه حمام گفتیم و گفتیم تا ساعت یک و نیم و دو که آنها رفتند من ماندم و اسماعیل، بنده می‌زده ایشان تریاک کشیده در شهر غریب نصف شب کجا برویم؟ آسید رضا که سرگردانی ما را دید

گفت شب را همین جا بد بگذرانید فردا صبح بروید.
گفتم جایی هست که بخوابیم؟ گفت بالاخره بی هیچ هم
نیست.

دو تا تخت چوبی در اتاق دیگر به ما داد و پتویی سرمان
کشیدیم و خوابیدیم، آدم خسته، شب تا نصف شب بیدار مانده و
می زده و تریاک کشیده فکر می کنید زودتر از ساعت یازده صبح از
خواب بر می خیزد؟ وقتی از خواب برخاستیم آفتاب صحن حیاط مخروبه
آسید رضا را فرش کرده بود. با عجله دست و روی شستیم و لباس
پوشیدیم که راه یفتیم آسید رضا سینی چای را با مقداری نان و
پنیر آورد خوردیم پول دیشب را هم حساب کردیم و خواستیم راه
یفتیم دیدم پای اسماعیل پیش نمی رود و مرتب این پا و آن پا
می کند، گفتم چرا سرگردانی؟

گفت اگر اجازه بدهی یک بست من بزنم و برویم. عجله ای
که نداریم ما می خواهیم برویم گردش کنیم، تفریح کنیم، مأموریت
که نمی خواهیم برویم که دیر بشود.
- گفتم فقط یک بست؟

گفت تو بمیری فقط یک بست، نشانی به این نشانی که تا
ساعت سه اسماعیل از پای منقل بلند نشد، ساعت سه آدم تریاک
کشیده و نشئه نیم ساعت نباید دراز بکشد و استراحت کند؟
وقتی از خواب بلند شدیم دیدیم آقای رئیس عدلیه آمده
و کنار منقل رو بروی آسید رضا نشسته و منتظر ماست. سر و صورتی
صفا دادیم و وارد اتاق شدیم و صورت هم را بوسیدیم و از خاطره
خوش شب گذشته کمی گپ زدیم و اسماعیل برای اینکه رئیس عدلیه
تنها نباشد با ایشان همکاری کرد تا رئیس آمار و رئیس اداره
مبارزه با مواد مخدره هم آمدند و یک ساعت از شب گذشته یاران

شب پیش دور منقل جمع بودیم و چون آشنایی بیشتری با هم پیدا کرده بودیم و به روحیه و اخلاق هم وارد شده بودیم بساطمان زودتر و رنگینتر از شب پیش دایر شد. روز سوم و شب چهارم هم به همین ترتیب در تریا کخانه آسید رضا گذرانیدیم و اگر در این مدت آسید رضا از خانه مخروبه اش بیرون آمد ما هم آمدیم.

تعطیلات تمام شد و ما یک روز هم اضافه ماندیم و در واقع از نظر کار اداری غیبت کردیم.

صبح روز یکشنبه به هر جان کندی بود چه بالتماس چه با تهدید چه از طریق قربان صدقه رفتن اسماعیل را راضی کردم که رضایت بدهد و مرا به آسید رضا و آسید رضا را به جدش ببخشد و راه بیفتد و برگردیم تهران، از خیر اصفهان و شیراز و دیدن آثار باستانی گذشتیم، هر طور بود اسماعیل را راه انداختم.

وقتی از سر چهار راه رد می شدیم که برویم اتومبیلمان را که کنار خیابانی که پنج روز پیش پارک کرده بودیم برداریم همان پاسبان مهربان سر پست بود ما را که دید لبخندی زد و گفت: تریاک به گوش بچه مالیدین؟ گفتم به مرحمت شما بله خیلی ممنون.

گفت یادتان باشد هر وقت گوش بچه درد گرفت همانجا

بروید!

خدا حافظی کردیم و پیچیدیم به خیابانی که اسماعیل اتومبیل را پارک کرده بود اما هر چه نگاه کردیم اثری از اتومبیل ندیدیم یعنی چه نکند خیابان را عوضی آمدیم اما نه درست بود، همان خیابان بود نشانیهایش کاملاً تطبیق می کرد، از این کوچه به آن کوچه از این خیابان به آن خیابان خدایا چکار کنیم و اسماعیل هم مثل مرغ سرکنده بدتر از من این طرف و آن طرف

می دوید انگار اتومبیلش آب شده بود و به زمین فرو رفته بود، گفتم برویم پهلوی رئیس عدلیه هر چه باشد او بهتر می تواند به ما کمک کند با چه سختی موفق شدیم آقای رئیس عدلیه را بینیم بماند برای بعد چون خیلی حاجب و دربان داشت و هر کس هر کسی را راه نمی دادند.

به هر تقدیر رفتیم و جریان را گفتیم، فکری کرد و گفت: والله کار مشکلیست می دانید چرا؟
- چرا آقای رئیس؟

برای اینکه اگر شما بگویید در این مدت کجا بودید برای خودتان بدتر می شود و درد سر درست می کنید و اگر هم بخواهید ما را واسطه قرار بدهید ما حاضر نیستیم این بدنامی را بکشیم.
گفتم چکار کنیم؟

گفت بهتر این است قیدش را بزنید.
- یعنی چه آقای رئیس! چطور قید اتومبیلمان را بزنیم.
گفت همینکه عرض کردم، بالاخره مقاماتی که مسئول این کار هستند از شما تحقیق می کنند اتومبیل را کجا گذاشتید؟ چند روز پیش گذاشتید؟ چرا گذاشتید؟ در این مدت کجا بودید؟ چه می کردید؟ با کی بودید؟... نتیجه اش این می شود که مقررات سختی را که در این شهر وجود دارد در باره شما اجرا کنند و دیگر نه برای شما آبرو می ماند نه برای ما البته حرف ما را بهتر قبول می کنند.

گفتم یعنی می فرمایید که...
حرفم را قطع کرد و با عصیانیت گفت: همینکه گفتم آقایان وقت مرا هم تلف نکنید چون اگر من بو ببرم که شما در این مدت کجا بودید و چه می کردید همین جا می دهم وارونه سوار خرتان

بکنند.

دیدیم سنبه پر زور است نمی شود کاریش کرد به اسماعیل گفتم برادر صلاح در همین است که جناب آقای رئیس فرمودند. از آقای رئیس خدا حافظی کردیم و به طرف گاراژ راه افتادیم که بلکه اتوبوسی چیزی پیدا کنیم و به تهران برگردیم دیدیم مقابل یک سبزی فروشی کوچک مشتی زن و مرد و بچه از سر و کول هم بالا می روند از یکی دو نفرشان پرسیدیم اینجا چه خبر است، طفلک اسماعیل به خیالش اتومبیلش پیدا شده گفتند به جناب آقای رئیس اداره مبارزه با مواد مخدره اطلاع داده اند که در این سبزی فروشی تریاک پیدا شده و حالا آقای رئیس مواد مخدره و سایر رؤسا با مأمورانشان دارند دکان را تفتیش می کنند و می خواهند صاحبش را وارونه سوار خر کنند.

اسماعیل نگاهی به من کرد و آب بینی اش را بالا کشید و گفت من که با این حال نمی توانم بیایم. گفتم پس چکار کنیم؟ گفت برویم منزل آسید رضا.

لباس عید

صدای لرزان زن زیر سقف اتاق طینن انداخت.

- بالاخره چه تصمیمی گرفتی؟

مرد همانطور که چهار زانو کف اتاق ولو شده بود سرش را بلند کرد و نگاهش را در نگاه همسرش دوخت.

- برای چی؟

زن از جایش بلند شد و پشت میز عسلی که در سه کنج اتاق به دیوار چسبیده بود و بساط سماور روی آن قرار داشت ایستاد، زیر لب غرید:

- تازه میپرسه برای چی؟ دسته قوری را گرفت و از روی سماور بلند کرد و یک استکان چای یک رنگ ریخت و با قندان جلو دست همسرش گذاشت، مرد سرش پایین بود و فکر می کرد.

میگم برای لباس عید بچه ها چکار میخوای بکنی؟
- چکار دارم بکنم؟

- الان از مدرسه میان، من بهشون گفتم امروز قراره با، بابا
برین لباس بخرین چی جوابشون و میدی؟
- چه جوابی دارم بهشون بدم، بگو باشه فردا.
- یعنی چه؟ الان یه ماهه که هی امروز و فردا می کنی،
من دیگه روم نمیشه بهشون بگم فردا. زهرخندی روی لبهای مرد
نشست.

- چیز غریبه ها، مثل اینکه زن حرف حساب سرت نمیشه،
من هی میگم نره تو میگی بدوش، لباس دونایی شون لااقل دویست
و پنجاه تومن میشه، برم کمند بندازم؟ و دستش را افقی به طرف
زنش دراز کرد و گفت:

- بیا... کف دستی که مونداره بکن.

زن خودش را جمع و جور کرد، مرد خاکستر سیگارش را
کنار سینی چای ریخت، زن نگاهش را از پنجره به داخل حیاط
کشید و همانطور که پشتش به مرد بود گفت:

- میگم که حالا نمیشه برا یکی شون لباس بخری؟

- مثلاً برای کدوم یکی؟

- برای رضا.

- فریدون و چکارش کنم، باز رضا بزرگتره و حرف بهتر
سرش میشه.

- اما آخه رضا حساس تره، پس فردا همکلاسیهاش با
لباس نو میان تو کوچه و محله، بچه ام غصه می خوره.

مرد از جایش بلند شد در آینه روی سر بخاری صورتش را
دید دستی به ریش تیغ تیغش کشید. بد مصب و امروز می تراشی

فردا در میاد، مثل اینکه پاش کود ریختن، اون جعبهٔ اصلاح سن و بیار بینم.

زن دور خودش چرخ زده، خشمش را فرو برد زیر لب غرید، توی این هیر و ویر، بیا زیر ابروم و بگیر! جواب سن و بده، به بچه‌ها چی بگم؟

- چی رو چی بگی؟

- لاله‌الاالله... لباس بچه‌ها رو می‌گم.

- نمیدونم والله خودم هم گیج شدم، بالاخره یک کاریش

می‌کنم.

- مثلاً چکار می‌کنی؟

- چه میدونم باید با هم فکر کنیم، حالا اون جعبهٔ اصلاح سن و

بده.

زن چمدان کوچک اصلاح شوهرش را جلو دستش گذاشت و پیالهٔ ورشویی مخصوص آبگرم را هم پر کرد و با صابون کنار آینه روی سر بخاری گذاشت.

مرد فرچهٔ صابونی را به صورتش کشید و در همان حال مشغول تصنیف خواندن شد:

عید اومد، بهار اومد میرم به صحرا

عاشق رسواییم بی نصیب و تنها

دلبرمه پیکر گردن بلورم

عید اومد بهار اومد...

خندهٔ تمسخری همراه با خشم و ناراحتی دندانهای زن را نمایان ساخت، حرصش گرفت، دندانهایش را روی هم گذاشت و فشار داد و در همان حال صدای دورگهٔ آواز همسرش را قطع کرد:

- خبه خبه تو رو خدا، عاشقم پول ندارم، کوزه تو بده آب

بیارم من تو چه فکری ام اون تو چه فکریه، عید اومد بهار اومد،
میخوام صد سال سیاه نیاد.

مرد قیافه زنش را در سطح آینه دید، از حرص خوردن
زنش خنده اش گرفت، صورت پر کف صابونی اش را به طرف او گرداند
و برایش شکلک ساخت. زن بیشتر حرصش گرفت، اما صورتش را با
محبت بیشتر در هم کشید و لبهایش را جمع کرد و غرید:

- مرده شور...! آدم به بی فکری تو هم نوبره! مرد خودش
را به لودگی زد:

- الهی قربونم بری مریم! و فرچه مویی پر کف صابون را
با سرعت جلو برد و روی نوک بینی زنش کشید و با صدای بلند
خندید، زن دستهایش را با هم بالا آورد و با کف هر دو دست محکم
به سینه مرد کوفت.

- خنده ام داره ارواح بابات.

- چرا که خنده نداشته باشه مگه نشنیدی شاعر میگه:
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

خونی که میخوری به دل روزگار کن
- آره... میدونم، کوره ام اگه نگه دنیا فدای سرم دلش
میپوسه، تو هم اگه این حرفها رو زنی چی بگی، حرف بزن دیگه
بچه ها الان میان!

مرد صورتش را به طرف آینه گرداند و دست به کار اصلاح
صورتش شد.

- میگم بچه ها دارن میان چی میگی؟

- میگم مگه قرار بود نیان؟

در خانه به هم خورد و رضا و فریدون کیف به بغل به
داخل حیاط پریدند. صدای رضا در فضای خانه پیچید.

- بابا مژده!، امتحان حساب شدم بیست فریدونم از امتحان دیکته شده نوزده! دست مرد لرزید و تیغ قسمتی از گونه اش را برید، بچه ها وارد اتاق شدند و با هم کیفهایشان را کنار اتاق انداختند و به طرف بساط سماور دویدند.

- مامان! چایی... زود، زود.

زن بچه ها را بوسید، نگاهی به مرد که همچنان مشغول تراشیدن صورتش بود انداخت دسته قوری را گرفت و از روی سماور بلند کرد:

- مامان! امروز میریم لباس بخریم؟

- نه... امروز نه، بابات کار داره، فردا. فریدون از جا در-

رفت و یک پایش را محکم روی قالی خرسک کف اتاق کوبید:
- همه اش، فردا، فردا، این چه فردایی شد که هیچوقت
نمیاد.

مرد بساط اصلاحش را جمع کرد و به طرف حوض راه افتاد.

* * *

آن شب زن و شوهر دور از چشم بچه ها خیلی با هم نجوا کردند، خیلی صحبت کردند که راه حلی برای خرید لباس عید بچه ها پیدا کنند ولی هر راهی را که می رفتند به بن بست می خوردند تا بالاخره زن راه حل نهایی را پیدا کرد، راه حل مقرون به صرفه.

- بین چی میگم؟

- بگو.

- تو برای رضا یه دست کت و شلوار نو بخر که هم بزرگتره

هم حساس تره و جلو بچه ها خجالت میکشه.

- پس فریدون چی؟

- فریدون بچه تره امسال میره کلاس چهار. لباسهای

پیرا رسال رضا هست، گوش میدی؟
- آره.

- لباس رضا رو ببر بده به خیاط کوچیک میکنه، پشت و رو میکنه، آسترش و عوض میکنه، اطو میزنه میشه یه دست کت و شلوار نو، فریدون چه میفهمه، وقتی هم که پشت و رو بشه معلوم نمیکنه نوئه یا کهنه به بچه هام بگو دادم لباسها تونو خیاط بدوزه بعد یه دست لباس دوخته از مغازه برای رضا میخری و لباس فریدونم از خیاطی میگیری و لای کاغذ میپیچی و با هم میاری خونه، این بهترین و عاقلانه ترین راهشه.

... برق خوشحالی در چشماهای مرد درخشید.

- راست گفتی زن، این بهترین راهی بود که می شد پیدا کرد.

* * *

آنشب مرد با خیال راحت خوابید و فردا صبح کت و شلوار کهنه رضا را برداشت و برد و به خیاط سر گذر داد و قرار شد در مقابل پانزده تومان خیاط لباس رضا را برای فریدون کوچک و پشت و رو کند، شب عید نوروز مرد با دو دست کت و شلوار نو اتو خورده کاغذ پیچیده به خانه آمد.

فریدون از شوق لباسهای نو نتوانست شام بخورد، رضا هم همینطور، هر دو تا نیمه شب بیدار بودند و در باره لباسهای عیدشان فکر می کردند خوابشان نمی برد، صدای کود کانه فریدون رشته افکار رضا را قطع کرد:

- میگم که داداش کی عیده؟

- فردا صبح.

- جونم... فردا صبح لباسهای نوام و می پوشم، دستم و

میکنم تو جیب شلوارم، مثل بابا جون، میرم تو کوچه... مگه نه؟

کمدی افتتاح

دو تومنم از بابا عیدی می گیرم میذارم تو جیب بغلم میگم
مامان یه دستمال هم بهم بده که بذارم... توی... جیب... کو...
چو... لو... ی... با... لای... کتم... اون... و خواب در چشمهای
فریدون لانه کرد و پلکهایش سنگینی کرد و روی هم افتاد.

* * *

فردا صبح فریدون با کت و شلوار نو اتو خورده اش در جمع
بچه های محله ایستاده بود.

- مال تورو چند خریدن هوشنگ.

- لباسهای من و سیصد تومن بابام خریده.

- چه خوشگله.

- مال من چی؟

- مال تو رنگش خیلی قشنگه.

- قرار شده بابام یه سه چرخه ام برام بخره.

- کت و شلوار تورو چند خریدن فریدون؟

- نمیدونم... بابا جون خریده، خوشگله نه؟ ببین، این

دستمال و مامان بهم داده دو تومنم تو جیب عقب شلوارم دارم.

بچه ها نگاهی به لباس فریدون کردند، یکی از بچه ها که

بزرگتر بود نگاهی به پوشت سفید رنگ سر جیب فریدون انداخت و

دنباله نگاهش را روی سینه سایر بچه ها کشید و همراه زهر خندی

فریاد زد:

- بچه ها جیب پوشت فریدون و نگاه کنین!

فریدون نگاهی از روی غرور به جیب کوچک بالای کتش

انداخت با دیدن نوار نازک دستمال سفیدی که از شکاف جیبش

بیرون دویده بود خوشحالی کرخ کننده ای زیر پوست تنش دوید،

گرم شد.

قهقهه خنده همان پسرک در کوچه طنین انداخت.

- جیبش دست راسته.

فریدون چیزی از خنده و حرفهای هم بازی اش نفهمید.
سرش را بالا گرفت و با همان غرور کود کانه اش گفت:

- مال همه دست راسته.

- برو عمو دروغ نگو... کت و شلوارت پشت و روئه.

فریدون از کلمه پشت و رو هم چیزی نفهمید.

- خب باشه مال همه پشت و رو داره.

- نه خره! کت و شلوار تو نو نیست، فهمیدی؟ این

کت و شلوار کهنه بوده بابات داده برات پشت و رو کردن این هم

دلیلش که جیب بالای کت تو دست راسته مال همه دست چپه

فهمیدی؟ دیگه بیخودی هم پز نده که بابام برام لباس نو خریده.

بچه ها از این کشف یکصدا خندیدند، فریدون احساس

کرد کوچه دور سرش می چرخد، شقیقه هایش می کوفت، تنش یخ

کرده بود و همه چیز جلو چشمش سیاه شد. صدا های درهم و برهم

نامفهومی روی سلولهای مغزش لگد می زدند... عوضیه... پشت و

روئه... پز نده... جیبش دست راسته... مال همه طرف چپه... کهنه

است... دروغ میگه...

پاهای فریدون بدون اینکه اراده ای داشته باشد به عقب

کشیده شدند، می خواست فرار کند و خودش را به خانه برساند اما

مثل آنها که در خواب دچار کابوس می شوند، پاهایش برای فرار

از هم باز نمی شد، راه خانه به نظرش خیلی دور می آمد، احساس

می کرد می دود اما به جایی نمی رسد، کمی از بچه ها فاصله گرفت

پشتش را به دیوار کوچه تکیه داد، عرق کرده بود، می خواست فریاد

بکشد، جواب بدهد اما انگار پنجه ای قوی گلایش را می فشرد و راه

فریادش را بسته بود، خودش را آرام آرام به دیوار کوچه کشید
چند قدم فاصله اش را با در خانه طی کرد، کف دستهای کوچکش
را به سینه در گذاشت و فشار داد، در دهان باز کرد، خودش را به
داخل خانه انداخت و در را محکم پشت سرش بست، پشت در
ایستاد و با تمام قدرتش از پشت به در خانه فشار آورد، می ترسید
بچه ها به دنبالش وارد خانه شوند، لحظه ای به همان حال ایستاد
و یک مرتبه منفجر شد، بغضش ترکید، نعره کشید... نه... نه...
نه... نمیخوام... این عوضیه... این کهنه است.. این پشت و روئه
این جیبش طرف راسته... شما به من دروغ گفتین دروغ... دروغ..
دروغ. نمیخوام... لباسهای خودمو بدین، نمیخوام. نمیخوام.

مادرش سراسیمه از اتاق بیرون دوید پدرش لب پنجره
ایستاد، سؤال میان لبهای هر دو یخ بست، گره سنگینی میان دو
ابروی مرد افتاد، از خودش خجالت کشید، تیره پشتش درد گرفت،
تمام وجودش می لرزید، سنگینی بار غم کشنده ای را روی سینه اش
احساس کرد، پسرک همچنان نعره می کشید و اشک می ریخت:
- نه... نه... نمیخوام... این پشت و روئه... صمد گفت..
می فهمین..، صمد صمد... نمیخوام... شما به من دروغ گفتین، این
نو نیست، جیب همه دست چپه مال من دست راسته، نمیخوام.
این دو تومنم مال خودتون.. مال مال خودتون، این پشت و روئه!
دروغگوها...

مرد آرنجهایش را روی لبه پنجره گذاشت سرش را میان
دستهایش گرفت و با تمام قدرت پوست استخوانی اش را در
میان پنجه های لرزانش فشرد و فریادش را در گلو حبس کرد.

زندانی

... آنوقت‌ها دنیای دیگری داشت، خودش بود و جفتش. جولانگاهش قلب تاریک جنگل‌ها بود و شکارگاهش دشتهای وسیع و بی انتها و عرصه تاخت و تازش صحراهای سرسبز و بیکران و خوابگاهش سنگلاخهای رفیع کوهستان.

آزاد می‌زیست و آزاد زندگی می‌کرد، مستانه می‌غرید و مردانه شکار می‌کرد، از بازمانده شکارش لاشخوران و کفتارها به نوایی می‌رسیدند و از برکت وجودش در آن وادی غذای بی - زحمتی می‌یافتند و شکمی سیر می‌کردند.

بی اعتنا از برابر ضعیف می‌گذشت و به لاشه حیوانات مرده و طعمه متعفن دیگران کاری نداشت، طبع بلند و روح بلند پروازش بالاتر از آن بود که چشم به ته مانده غذا و شکار دیگران

داشته باشد. سعی می کرد لذیذترین گوشتها را از جثه قویترین حیوانات جنگل برای خودش و جفتش تهیه کند، از حيله گری و تزویر و ریا به دور بود و با دشمنانش مردانه رو برو می شد، وقتی نعره اش در جنگل می پیچید پشت قویترین حیوانات جنگل می لرزید، صورتش با صلابت و زیبا و نگاهش نافذ و عمیق بود، با قدرت زندگی می کرد و دنیا را کوچکتر از آن می دید که بر غیر مرادش گردد.

دست تقدیر پای شکارچیان حرفه ای را به آن وادی کشاند و راه به سرزمین سلطان جنگل پیدا کردند، جای پایش را دیدند و ردش را گرفتند و در رهگذرش دام گسترده و روز بعد او دست و پا بسته اسیر موجوداتی زبونتر و ذلیلتر اما مکارتر و پر حيله تر از آنچه در دنیای خودش دیده بود شد، به شهرش آوردند و کوی به کوی و کوچه به کوچه اش گردانند و چون برده فروشان برده اسیر و دست و پا بسته شان را در معرض دید دیگران و حراج گذاشتند.

گردش روزگار و دست تقدیر او را به سرزمینی ناشناخته و بیگانه کشاند و در پشت میله های آهنین باغ وحش زندانی اش کرد. آزادی اش را سلب کردند و از دنیای خودش جدایش ساختند، جفتش را از او گرفتند و تحقیرش کردند، گرسنه بود اما غیرتش قبول نمی کرد جیره ناسردانی را بخورد که نامردانه با او به مقابله برخاستند و با حيله و تزویر اسیرش کردند.

در دنیای کوچک و آهنینی که برایش ساخته بودند دیوانه وار می غرید و با صلابت راه می رفت و لحظه ای آرام نمی گرفت. سرش را به میله های زندان می کوفت و با پنجه های نرم و پر قدرتش تقلا می کرد تا میله ها را از جا بکند و در دنیای آزاد را

به روی خودش باز کند، تلاش می کرد تا دنیای از دست داده اش را دوباره به دست آورد.

... اما افسوس که میله های آهنی زندانش سخت تر و مقاوم تر از آن بود که پنجه های نرم و با قدرت او بتواند از جا بکند. وقتی خوب خسته می شد، تلاشش را بی فایده می دید دردی غریب و ناشناخته و رنجی جانکاه در رگ و پی وجودش پنجه می انداخت، در گوشه ای از زندان آهینش می لمید و سر و گردنی را که همیشه برافراشته بود روی پنجه هایش می گذاشت و به دنیای از دست داده و جفت گمشده اش فکر می کرد.

پشت میله زندان و خارج از قفسش موجودات عجیب و غریب و دراز و کوتاهی می دید که شبیه این موجودات را گاهگاهی در رهگذرش و روی شاخه های درختان جنگلی دیده بود که یا روی دوپا ایستاده بودند و یا از شاخه ای به شاخه دیگر می جهیدند اما او کاری به کارشان نداشت و رغبت به خوردن گوشتشان نمی کرد و از ریخت و حرکات و رفتارشان بدش می آمد. آنها را موجودات ذلیل و بیچاره ای می دانست که در خور مقابله با او نبودند و هرگز به خاطر نداشت که حتی برای یکبار هم یکی از آنها را دریده باشد از قیافه شان بدش می آمد، زشت بودند.

می دید که عده ای از همانها یا شبیه آنها پشت میله زندانش می ایستند و به او دهن کجی می کنند، خم می شوند سنگی را از زمین برمی دارند و از فاصله بین میله ها به جانبش می اندازند، تحقیرش می کنند، خشمگین می شد. از جا برمی خاست و برای دریدنشان خیز برمی داشت اما لحظه ای بعد سرش به میله های آهنی زندان می خورد و دردی سهمگین و کشنده در همه وجود و لابلای استخوانهایش می پیچید، می غرید و به جای اولش باز-

می گشت.

از همدم و مونس خبری نبود و از شکار و شکارگاهش اثری در اطرافش نمی دید. مغموم و افسرده گوشه زندان دراز می کشید و شاید به سر نوشت شوم و دردناکش می اندیشید چه شد که به این روز افتاد؟ چه حادثه ای پیش آمد که یکباره زندگی اش را تغییر داد؟ چه قدرتی بود که توانست او را از دنیای آزاد و دلخواهش به این قفس تنگ و آهین بکشاند؟ جفتش چه شد و کجا رفت؟ چرا سراغی از او نمی گیرد؟

روزها از مرد می که برای دیدن او و دیگر زندانیان به باغ وحش می آمدند چوب و سنگ و کلوخ می خورد و شبها در کنج زندانش دراز می کشید و از لابلای میله ها چشم به آسمان آبی و ستارگان بالای سرش می دوخت، همان آسمان آبی و ستارگانی که عمری به دنیای دلخواهش نور پاشیده بودند.

لاشه های گوشتی که برایش به زندان آورده بودند متعفن شده بود و نمی خورد، گرسنه بود اما غیرتش، غرورش، اجازه نمی داد که لاشه بخورد، او لاشخور نبود که به این زندگی عادت داشته باشد، او گفتاروار زندگی نکرده بود، صدها درنده ریزه خوارش بودند و هزاران حیوان ناتوان جیره خوار بازوی توانایش، چطور لاشه حیوانی را بخورد که شکار شده دست دیگریست؟

چند صبحی که گذشت گرسنگی طاقتش را گرفت احتیاج به غذا غرورش را خرد کرد و تن به قضا داد، برای اولین بار با اکراه قسمتی از ران گوشتی را که زندانبان برایش آورده بود خورد، روزهای بعد هم چاره ای جز قبول این جیره ناچیز و ننگین نداشت. سیمای باصلابتش خرد شده بود و در نگاه بی فروغش از آنهمه غرور و آزادی چیزی دیده نمی شد، گردنی که هرگز خم

نشده بود خم شد و به آنچه در اطراف او و زندانش می‌گذشت ظاهراً خو گرفت و عادت کرد و دیگر از آن شر و شور و آن یاغیگریها و نعره‌های لرزه افکن روزهای اول خبری نبود و زندانبانش خوشحال که بالاخره موفق شد شیر را رام کند و طبق دلخواهش در قفس نگاه دارد.

روزها بدین منوال گذشت تا آن روز صبح که زندانبان جیره هر روزی اش را به زندان آورد، شیر ظاهراً خوابیده بود، زندانبان کلید را در قفل زندان چرخاند و در آهنی زندان به روی پاشنه چرخید اما از شیر حرکتی ندید در قیافه اش دقیق شد، حالت بی تفاوتی هر روز را در سیمای شیر دید اما جنبشی در او ندید، می‌ترسید وارد قفس شود سنگریزه‌ای برداشت و به طرف شیر انداخت سنگریزه به گوشش خورد ولی عکس‌العملی از شیر نشان داده نشد. قلب زندانبان فرو ریخت، زندانی اش مرده بود اما زندانبان از مرده زندانش هم وحشت داشت، می‌ترسید به جثه بیجان زندانش نزدیک شود.

خبر به مسئولین باغ وحش رسید که شیر مرد!
وقتی پزشکان باغ وحش شیر مرده را کالبدشکافی کردند تا علت مرگش را بدانند شکمش را دریدند اشک در حدقه چشمهای پزشک باغ وحش حلقه زد.
جگر شیر آب شده بود و دلش پر خون بود... شیر دق کرده بود.

آخرین مشتری

دیشب با خودم گفتم زودتر از شبهای دیگر به خانه بروم، به ساعت نگاه کردم ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بود یک روزنامه عصر خریدم و لوله کردم و دستم گرفتم و زیر دست آخرین نفر صف مخصوص اتوبوس که چند نفر بیشتر نبودند ایستادم، چون ایستگاه اصلی بود نیمساعت بعد یک اتوبوس خالی رسید و خیلی معطلی نکشیدم وقتی روی صندلی اتوبوس جابجا شدم دیدم ساعت هشت بعد از ظهر است، به فاصله یکی دو دقیقه مسافر دیگری کنار دستم نشست مردی بود متوسط القامه با لباسی مرتب و بارانی مشکی. چون مسافرین اتوبوس تکمیل نشده بودند در حدود هفت هشت دقیقه هم ما سواره در ایستگاه منتظر حرکت اتوبوس شدیم و در این فاصله من روزنامه‌ای را که خریده بودم باز کردم تا موقتاً

تیتريهای درشت صفحه اولش را بخوانم و بدین وسیله خودم را سرگرم کنم و گذشت طولانی زمان انتظار را کمتر حس کنم، تیتري اول این بود.

* قهرمانان ایران در مسابقات ورزشی آسیا اول شدند.

* وضع استخداسی کارمندان روزمزد شهرداری به زودی روشن می شود.

* اعتبارات عمرانی برنامه سوم به ۶۲ میلیون ریال افزایش یافت.

* نخست وزیر فروشگاه تعاونی توزیع مرکبات را افتتاح کرد.

* ویت کنگ یک گردان از تفنگداران نیروی دریایی آمریکا را در جنوب سایگون قلع و قمع کرد.

... بقیه تیتريها هم عبارت بود از تیتري اعلانها، فروشگاه ذکریای رازی بهترین کامواها را به نازلترین قیمت در اختیار شما می گذارد، بهترین شورتکس را از مغازه طاموس زاده ابتیاع بفرمایید، سینما اورانوس مفتخر است که فیلم نبرد در زیر آبها را نمایش می دهد... و چند آگهی دیگر در همین زمینه و یکی دو عکس بزرگ چند ستونی با سه خط شرح زیر آن ...

شستم را اتوماتیک وار، بدون اینکه تعمیدی در این کار داشته باشم روی پوست مناک داخلی لب پایینم کشیدم و پایین آوردم که روزنامه را ورق بزنم و تیتريها و مطالب صفحه دوشم را بخوانم، متوجه شدم که همسفر من که کنار دستم نشسته بود با دقت دارد مطلبی را که شروع کرده می خواند، از کار خودم شرمنده شدم و بلافاصله دستی را که شستم را ترک کرده بودم به عنوان بیرون آوردن دستمال به داخل جیب کتم فرو بردم و مجدداً شروع کردم به خواندن تیتريها و متن خبرها. کمی خودم را با خواندن

این خبر و آن خبر ، تماشای این عکس و آن آگهی سرگرم کردم تا مطالعه همسفر ناشناسم تمام بشود و من روزنامه را ورق بزنم اما دیدم طرف چنان غرق در مطالعه شده که انگار روزنامه به دست خود اوست.

در این موقع راننده از در جلو اتوبوس وارد شد و پشت رل نشست و در حالیکه در سطح آینه بالای سرش مسافری موجود در اتوبوس را دید می زد گفت:
- بریم؟

کمک راننده آخر اتوبوس که مأمور گرفتن بلیط و سوار کردن مسافری است جواب داد:
- بریم.

اتوبوس ازجا کنده شد و تکانی به مسافری داد و راه افتاد و همین امر سبب شد که دوست ناشناس و همسفر بنده توجهش از روزنامه کنده شود. سرش را بالا گرفت و من از فرصت استفاده کردم که روزنامه را ورق بزنم و صفحه دوم و سومش را بخوانم، هنوز لای صفحه اول را بلند نکرده بودم که دیدم دست همسفرم روی صفحه روزنامه نشست و نگاهی آمرانه و در عین حال توأم با تقاضا به من کرد و گفت:

- اجازه بدین بقیه شو بخونم.

- خواهش می کنم آقا.

... چند سطر دیگر را هم که به پایان خبر مانده بود خواند

و بعد سرش را از روی روزنامه بلند کرد و نگاهش را در چشمهای من دوخت و گفت:

- شما این خبرو خوندین؟

- نخیر کدوم خبرو؟

- این و.. انگشتش را روی یک خبر یک ستونی گذاشت و بدون اینکه منتظر جواب من بشود گفت: خواهش می کنم بخونین، بخونین دیگه، هوم نرخ بین المللی خاویار ارزون شده! و خنده معنی داری دو ردیف دندانهایش را نمایان ساخت:

- مسخره نیست... نه از شما می پرسم؟

نگاه تندی به تیترا خبر کردم و زیر چشمی هم مواظب همسفر ناشناسم بودم و در عین حال از این ناراحت شدم که چرا خبری را که او دیده بود من ندیده بودم. خبر این بود (نرخ بین المللی خاویار از کیلویی هفتاد و پنج دلار به کیلویی هفتاد و چهار دلار تقلیل پیدا کرد. به دنبال مذاکرات مصادر امور با نمایندگان کنسرسیومهای خاویار جهانی و برای به دست آوردن بازار بیشتر نرخ خاویار از کیلویی هفتاد و پنج دلار به هفتاد و چهار دلار تقلیل یافت با این شرط که صید کنندگان خاویار هر چه بیشتر ماهی خاویار از دریای شمال صید کنند تا میزان فروش و درآمد کشور بیشتر بشود مقامات... الخ).

بیش از چند سطر خبر را نخوانده بودم که صدای همسفر آتشی مزاجم رشته افکارم را پاره کرد:

- بقیه اش را نمی خواهد بخوانید تا همین جا کافیست.

نگاهی به صورتش کردم. دیدم چنان قیافه ای گرفته که انگار بنده مرتکب این جرم و خلاف شده ام، در برابر قیافه بر - افروخته اش سکوت کردم، در چشمهایم خیره شد و گفت:

- شما تا به حال خاویار خوردین؟

- نخیر.

- میدونین خاویار چیه؟

- نخیر.

- بیدونستین تا حالا نرخش چقدر بود؟

- نخیر.

- میدونین اصلاً خاویار یعنی چه؟

- عرض کردم که نخیر.

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

- شما از طبقهٔ مرفه این مملکت هستین؟

سؤال سنگینی بود، اگر می‌گفتم بله از کجا معلوم طرف مأمور مخفی اجرای قانون «از کجا آورده‌ای» نباشد و فردا کار به دستم ندهد، آدم چه می‌فهمد در اجتماعی که زندگی می‌کند کی مأمور است و کی مأمور نیست، قیافه‌شان که نشان نمی‌دهد، خودشان هم به آدم نمی‌گویند، لباس مخصوص هم که ندارند و اگر بگویم نه خودم را در برابرش کوچک کرده‌ام و احیاناً مشت بسته‌ام را باز کرده‌ام. به او چه که من مرفه هستم یا نیستم، ثروتمندم یا نادار اینها مربوط به زندگی خصوصی من است اما درعین حال جوابی هم می‌بایست به طرف بدهم، یعنی ادب ایجاب می‌کند آداب معاشرت حکم می‌کند، گفتم:

- ای بفهمی نفهمی... بله مثل خود سرکار دستان به دهانمان می‌رسد.

- مثل آب سردی که روی آتش تندش پاشند آرام گرفت

و گفت:

- پس من و شما از طبقهٔ نسبتاً مرفه این مملکتیم بله؟

- ظاهراً اینطور است.

-... و من و شما تا به حال خاویار نخوردیم، نمیدونیم چیه؟

مال کجاس؟ چی هست؟ از چه حیوونی به دست میاد؟ زنده است، مرده است اونوقت میان برای من و سرکار چه میکنن؟

آخرین مشتری

- چه می‌دونم والله چه می‌کنند، شما بفرمایید!
- سر سیاه زمستان نرخ بین‌المللی خاویار و از هفتاد و پنج دلار به هفتاد و چهار دلار تقلیل میدن. فهمیدی؟
- بله.

- چی رو فهمیدی؟
- همینکه سرکار فرمودین نرخ بین‌المللی خاویارو تقلیل دادن.

- این کار خوبه؟
- بله که خوبه، چه عیبی داره، خیلی هم ممنونیم.
- یعنی چه! چی چی خوبه؟
- تقلیل نرخ خاویار.
- آقا من دارم بهت سیگم که توی این سر سیاه زمستون (کم کم خودمانی شدیم و دیگر از سرکار و شما و آقا خبری نبود) که مردم نفت ندارن، قدرت خرید یک من خاکه زغال و ندارن میان برای ما چکار میکنن؟
- چکار میکنن؟

- نرخ بین‌المللی خاویارو ارزون میکنن، بیا باهم بریم تا بهت نشون بدم که مردم چه جور زندگی میکنن؟ چه جور جون میکنن و دست آخر هشت شون گروهشاده، بیا برو تواین دادگستری... ببینم تو شغلت چیه؟

- در یک مؤسسه ملی کار می‌کنم.
- آها... گفتم نکنه خدای نخواسته یه وقت... مأموری چیزی نباشی... این و داشتم می‌گفتم بیا برو توی این دادگستری ببین چه خبره، بین از صد تا پرونده‌ای که مطرح میشه و از صد نفری که به دادگستری شکایت میکنن اصل دعوای نودونه نفرشون

بر سر نداری، استیصال هست یا نه؟ برو دیگه ببین؟
- الان که آقا دادگستری تعطیله.

حالا را که نگفتم! گفتم اصلا برو ببین! تحقیق کن!
- چشم.

- بله آقا شما یه روزنومه میخرین و دلتون خوشه که
اخبار دست اول و اسیدوار کننده میخونین.
- همینطوره.

- اما... اما... اما.

صدای دورگه کمک راننده زیر سقف اتاقک اتوبوس پیچید:
- ایستگاه روضه رضوان نبود!

همسفر من همانطور که صورتش به طرف من بود و کلمه
(اما) را از مخرج ادا می کرد دستش را بلند کرد و گفت چرا
نیگر دار. رو به من کرد و گفت:

- اما... می خواستم ازتون خواهش کنم چند دقیقه با هم
باشیم.

- یعنی می فرمایید پیاده بشیم.

- بله... بنده پول تا کسی تون رو میدم، چند دقیقه همین
کنار خیابون وای میستیم و با هم گپ می زنیم، چون آقا دلم پره،
به جان عزیزتون، به مرگ بچه هام نباشه، این تن و کفن کردم
(و دستش را روی شانه من کویید) خون می خورم.

اتوبوس در ایستگاه روضه رضوان توقف کرد دیدم آداب
معاشرت حکم می کند که تمکین کنم و چند دقیقه ای به درد دلش
گوش کنم، امشب هم روی شبهای دیگر مگر من هر شب ساعت
هشت و نیم به خانه می رفتم؟

با هم پیاده شدیم، جوی آب کثیفی که بوی لاش مرده

سی داد خیابان را از پیاده‌رو جدا می‌کرد و چیزی همراه قیرمذاب همراه با کاغذ و پوست پرتقال و لنگه کفش در کف جوی ایستگاه روضه رضوان سینه‌خیز پیش می‌رفت، آن طرف پیاده‌رو در پناه دیواری هفت هشت نفر آدم آسمان جل پا برهنه دور یک پیت حلبی سوراخ سوراخ که مشتی تخته پاره درون آن می‌سوخت و شعله قرمز رنگی با دود در فضا پخش می‌کرد در هم می‌لولیدند و چند نفرشان نشسته و چند نفرشان ایستاده خودشان را گرم می‌کردند، باران ملایمی با قطرات ریزی که شبیه به شبنم بود و تازه شروع شده بود اسفالت پیاده‌رو را تر می‌کرد.

همسفر ناشناسم آرنج مرا گرفت و با هم وارد پیاده‌رو شدیم و چند قدم پایین‌تر از آنها ایستادیم و قبل از اینکه دنباله مطلب داخل اتوبوس را بگیرد گفت:

- چیزی میل می‌فرمایین؟

- نه جان شما. متشکرم.

- چرا... یه آبجو با هم می‌زنیم و حرفها مونو هم می‌زنیم،

از قیافه تون خوشم اومده.

- متشکرم اما..

- اما نداره... یه آبجو چیزی نیست گناهِش به گردن من.

- اختیار دارین آقا، موضوع گناه نیست چیزی است که همه

می‌خورن شیخ و شاب و عارف و عاسی و کارمند و کارگر و گبر و ترسا و مسلمان. اما اجازه بفرمایید که بنده...

- به جان شما اگه اجازه بدم. بریم آقا تموم شد.

- اینجاها جای نزدیکی هست؟

- بله آقا، چرا که نباشه مگه دنبال کتابخونه می‌گردی

بریم..

... و در این موقع چشمش به جوی آب افتاد، لحظه‌ای ایستاد. خیره در جوی آب نگاه کرد، پوزخندی زد و گفت:

- بفرمایین، این جوب آب پایتخت مملکت وای به بقیه‌اش.
مقابل یک دکه مشروب‌فروشی رسیدیم، در نیمه باز بود
دستگیره را گرفت فشاری داد در کاملاً باز شد او از جلو من از
دنبال وارد شدیم، مشتی آدمهای جور واجور پشت میزها نشسته
بودند و روی میز هر کدام هم چند بشقاب و شیشه پر و نیم خورده
به چشم می‌خورد. میز کوچک دو نفری در گوشه میخانه پیدا کردیم
و نشستیم و همسفرم «ارد» دوتا آبجو با پسته داد، من سیگاری
تعارفش کردم، سیگار را برداشت با کبریت من روشن کرد و گفت:
- چی داشتیم می‌گفتم؟

- چیز... راجع... به... این چی بود.

- آها یادم اومد...

- بله راجع به جوی آب صحبت میکردین.

- اون که هیچی، این تازه کوچیکه‌شه، اتوبوسش از این
بدتر وضع تا کسیش از این دوتا بدتر، گرونی ارزاق از هر سه تا
بدتر، وضع فرهنگ و مدرسه‌ها رو که بگذار و بگذر... من آدم که
می‌بینی اینجا نشستم به مرگ عزیزت نباشه به انبیاء و اولیاء قسم،
به مرگ سه بچه‌ام کارد به استخونم رسیده و دلم می‌خواد... هیچی
بابا ولش کن یه لیوان آبجو بریز بخوریم ببینیم، اسم شریف‌تون؟
- ارادتمند فلانی.

- منم فلانی... جناب آقای فلانی.

- بله.

- این جمعیت و می‌بینی اینجا نشستن؟

- بله.

- چکار میکنن؟

- نمیدونم والله.

- ببین! همه شون خونه دارن، زندگی دارن، زن دارن،

بچه دارن، اما چه چیزی اینهارو از زن و بچه شون جدا میکنه و تا

این وقت شب تو میخونه ها به عرق خوری وادارشون میکنه؟

- من چه می فهمم آقا، حتماً خوشی.

- خوشی؟

- بله.

- بابا ایوالله!... گرفتاری، فکر و خیال، ناراحتی، غم و

غصه، کرایه خونه، مریض داری، نگرانی از آینده، وحشت از فردا،

ترس از امروز. کدوم خوشی؟ خوش اونه که یه پاش اینجاس یه

پاش لندن، یه پاش لندنه یه پاش امریکا، به قیافه های اینها

نگاه کن.

- نگاه کردم.

- نه مرگ من خوب نگاه کن.

- سرم را با گردنم به اطراف دکه چرخاندم و گفتم دیدم.

- گفت خوب دیدی؟

- بله.

- اینها خوشند؟

- چه می فهمم، شما بهتر میفهمین.

- چرا جواب درست نمیدی از من می ترسی؟

- نخیر آقا. چرا از شما بترسم مگر شما لولو هستید. چیزی

ندارم بگویم.

- آخر چرا باید اینطور باشیم.

- چطور باشیم..؟

- همین پریروزها در روزنامه‌ها خواندم که دوتا فراش مدرسه را به جرم هروئین فروشی به بچه‌های معصوم مردم گرفته‌اند اینها این هروئینها رو از کجا میارن؟

- من چه می‌دانم.

- سرتاسر زندگی ما را دروغ گرفته، همه به هم نارو می‌زنیم، همه به هم مظنونیم و مأمور هم، مردی و جوانمردی و انسانیت از میان ما رفته، همه می‌خواهیم سرهم کلاه بگذاریم، هرکس به فکر کشیدن گلیم خودش از آب است، هرکس به تو سلام علیک بکند حتماً بدان نظری دارد که خودش می‌داند و خدای خودش اینها تقصیر کیه؟

- چه می‌فهمم آقا.

- تملق‌گویی، بادنجان دور قاب چینی به جایی رسیده که ارزش تملق هم از بین رفته، هرکس به هرکس می‌رسد چنان در باره سجایای اخلاقی و صفات انسانی او غلو می‌کند که انگار ابراهیم خلیل را پیدا کرده. آخر هر چیزی حدی دارد، هرکس بهتر دروغ بگوید دروغ بزرگتر بسازد، جلوتر است، هرکس بیشتر کلاهبرداری کند عزیزتر است، هرکس بیشتر زور بگوید مقامش در جامعه بالاتر است تا کی تا چند تا چه حد...

- چه عرض کنم والله بنده بی‌تقصیرم، من داشتم می‌رفتم

منزل.

- یک آبجو دیگه بخوریم؟

- بخوریم.

- گفתי کجا داشتی می‌رفتی؟

- عرض کردم منزل.

- انگار که رفتی! آنها که رفتند کجا را گرفتند، اسکندر کجا

را گرفت، نرون و آتیلا کجا را گرفتند.

.... بیا بچه یک پنج سیری هم ود کا بیار. چنگیز کجا را گرفت چرا راه دور برویم هیتلر کجا را گرفت، موسولینی کجا را گرفت، پرزیدنت جانسون رئیس جمهوری امریکا که دارد مثل ریگ بمب روی ویتنام می ریزد کجا را گرفته که تو بگیری، ویت کنگها کجا را گرفتند. ؟

... احساس کردم که بحث بهتری شروع شد و از آن بحث اول خارج شدیم چون اگر همسفر ناشناسم در همان زمینه پیش می رفت خیلی حرفهای دیگر داشت که بگویم و خیلی حرفها هم زد که من جرأت ندارم بگویم. از فرصت استفاده کردم و دنباله بحث ویت کنگها را گرفتم که:

- واقعاً این ویت کنگها هم مردمان عجیبی هستند؟

- عجیب آقا... عجیب به جان شما، البته همه شان ویت کنگها نیستند سربازان داوطلب چینی هم هستند که در لباس ویت کنگ می جنگند، البته می دانید چرا؟
- نخیر بنده چه می فهمم.

- برای اینکه جمعیت چین کمونیست روز به روز زیادتر می شود و دولت از پس این همه آدم بر نمی آید در نتیجه آنها را به عنوان ویت کنگ به جنگ امریکا می فرستد. دلیلش هم خیلی ساده است.

- چطور آقا.. ؟

- مگر پریشب در روزنامه نخواندید که چین کمونیست یک میلیون دلار فولاد و آهن به امریکا فروخت.
- چرا خواندم.

- این آهن و فولاد را امریکا به چه مصرفی می رساند؟

— حتماً دست دوم به ما می فروشد که در خیابان اسلامبول
ونادری و شاهرضا پاساژ بسازیم.

— نه آقا جان تواز مرحله پرتی این آهن و فولاد رابه مصرف
ساختن پایگاه درویتنام جنوبی می رساند که جنگ را ادامه بدهد حالا
فهمیدی؟

— البته شما بهتر می فهمید؟

در این موقع سنگینی دستی را روی شانه ام احساس کردم
سرم را چرخاندم پیش خدمت کافه بود گفتم:
— فرمایشی داشتید.

— گفت نه... می خواهیم تعطیل کنیم همه رفته اند.

نگاهی به اطرافم کردم دیدم فقط من و همسفر ناشناسم
باقی مانده ایم و ما آخرین مشتری کافه هستیم، نگاهی به ساعت
کردم، ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود. باعجله بلند شدیم،
شروع کرد به گشتن جیبهایش. این جیب، آن جیب. جیب عقب
شلوار، جیبهای دو طرف شلوار، جیب بغل چپ، از نو جیبهای کت،
جیب شلوار...

بیست تومان داشتم شانزده تومان و پنج قرانش را در میان
ممانعت شدید و خواهشهای مکرر و تعارفهای پی در پی همسفرم
به صاحب کافه دادم بیرون آمدم، با هم خدا حافظی کردیم. وقتی
داشت می رفت گفت اینها که گفتم پیش خودتان بماند. شما هم خیلی
مواظب خودتان باشید.

گفتم چشم می دانم همانطور که فرمودید هر کس به آدم
سلام می کند نظری دارد، ما چه می دانیم خدا بهتر می داند.

— مرحمت سر کار زیاد.

— قربان شما.

...چون در آن وقت شب تا کسی پیدا نمی شد فاصله بین ایستگاه روضه رضوان راتا خیابان خاکی حوض کوثر که خانه ام در آنجاست پیاده آمدم.

وقتی وارد خانه شدم نزدیک صبح بود ووالده بچه هایدار. گفت دیشب که قرار بود زود بیایی و برای بچه ها زلویا وبامیه بیاری. گفتم راستش دیشب هم مثل هر شب در چاپخانه گیر افتادم تو که از مشکلات کار ما اطلاع نداری که چه می کشیم. ماشینچی چاپخانه قهر کرده بود و نیامده بود، یک نفر ماشینچی تازه کار آورده بودیم که به طرز کار ماشین ما وارد نبود و فردا هم که می دانی روز انتشار مجله است و چاره ای نبود که به هر جان کنونی بود مجله را با کمک مدیر و سردیر و برویچه های چاپخانه رو به راه کنیم آن طفلکیها هنوز بودند که من آمدم.

گفت: بحمدالله که در چاپ مجله تأخیری نشد؟

گفتم: نه، خوشبختانه به صحافی رساندیم، گفت:

— یک بشقاب گوشت کوبیده سر بخاری هست و بادیه آب.

گوشتت را هم روی چراغ گذاشتم اگر شام نخوردی خودت و رداری بخور.

ساعت گل

ساعت گل ساعتی است که در خیابان زند شهرستان شیراز روی تپه کوتاهی که چمن کاریست نصب شده و تا این تاریخ بیش از هفت هشت سال بیشتر از ساختن و نصب این ساعت نمی گذرد.

...نوروز پیرارسال به فکر افتادم از تعطیلات عید استفاده کنم و به اتفاق اهل خانه سری به شیراز بزنیم چون سالها بود که آرزوی دیدن این شهر را داشتم.

از یک هفته به عید مانده کارهایی که می بایست انجام بشود انجام دادم و وسایل سفر را آماده کردم و صبح روز عید با اتوبوس یکی از بنگاههای مسافربری عمومی به طرف شیراز راه افتادیم و شما نمی دانید که بچه ها از اینکه همراه پدرشان به شیراز می رفتند چه ذوقی می کردند و خودم چه حالی داشتم و برای اینکه لذت مسافرت

راچندپراپر کرده باشم مرتب بین راه از آب و هوای شیراز و «سروناز» شیراز و باغ ارم و آب رکن آباد که سعدی و حافظ آن همه در باره اش داد سخن داده اند و آثار با عظمت تخت جمشید و مقابر باشکوه نقش رستم و بازار وکیل و و و و و و و... برای بچه ها تعریف می کردم و گاهی بین بچه ها بر سر اینکه اول به نقش رستم برویم یا تخت جمشید یا آب رکن آباد اختلاف پیدا می شد و دست آخر توافق می کردند که هر طور بابا صلاح دانست همان طور رفتار می کنیم و من هم که می دیدم همه چشم و دهانشان به فکر و تصمیم و اراده من دوخته شده بادی به غیب می انداختم و در جوابشان می گفتم من خودم بلام چکار کنم، آنقدر شمارا به جاهای دیدنی شیراز ببرم، آنقدر شمارا به گردشگاهها و تفرجگاههای شیراز ببرم و بگردانم که به اندازه ده سال کیف کنید.

به اصفهان رسیدیم و مدت توقف در اصفهان راهم که کوتاه بود داخل گاراژ گذرانیدیم و دوباره سوار شدیم و راه شیراز را پیش گرفتیم و وقتی به سلامتی اتوبوس ما وارد یکی از گاراژهای شیراز شد تقریباً ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود و چون جایی رابلد نبودیم و در آن نیمه شب هم کسی نبود که ما را به هتل یا مهمانخانه و مسافرخانه ای راهنمایی کند شب را در دفتر گاراژ که خدا خیر به آن آقای صاحب گاراژ بدهد صبح کردیم و صبح اول وقت تنها برای پیدا کردن جا و محل مناسبی راه افتادم و بعد از مدتی پرس و جو هتل نسبتاً آبرومند و ارزان قیمتی پیدا کردم و لوازم سفر و برو بچه ها را از دفتر گاراژ به هتل منتقل کردم.

حماسی گرفتیم و جای شما خالی صبحانه ای خوردیم و بچه ها لباس پوشیدند و به اتفاق برای دیدن نقاط دیدنی شیراز از هتل خارج شدیم. من که جایی رابلد نبودم چون برای اولین دفعه بود که به شیراز می رفتم اما به مصداق پرسیان پرسیان به کعبه بتوان

رفت، تصمیم گرفتم از راهنمایی هموطنان عزیز شیرازی کمک بگیرم و با گرفتن نشانی از آنها به نقاط دیدنی شیراز بروم و نقدترین کسی که دم دستم بود مدیر هتل بود.

وارد دفتر هتل شدم ولی از بس سرآقای مدیر شلوغ بود و به فکر تهیه جا و زدن چانه با مسافرین عید بود خجالت کشیدم جلو بروم و وقتش را به خاطر یک کار شخصی تلف کنم.

از هتل بیرون آمدم و سن سرراه به آقای بلند بالای شاپو به سری که از طرف مقابل می آمد گرفتم و گفتم :

— ببخشید آقا ! ما از تهران آمديم و در شهر شما غريبيم و جایی را بلد نیستیم، می خواستیم با بچه ها جاهای دیدنی شیراز را ببینیم و از این چند روزی که در خدمتتان هستیم خاطرات خوشی با خودمان به تهران ببریم، همانطور که درباره خلق و خوی خوش و مهربانی ذاتی شیرازیها شنیده بودم و انتظار داشتم آن آقا در کمال ادب و مهربانی گفت، اتوبوس شخصی داری کا کو؟
گفتم نخیر با اتوبوس آمديم.

سری جنبانید و گفت حیف شد کا کو، شیراز ما دیدنی خیلی دارد ولی خارج از شهر است و اگر وسیله شخصی می داشتید خوب بود و بعد دستی به پس کله اش کشید و سرش را چند بار روی شانه اش به طرف شرق و غرب و شمال و جنوب گرداند و مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گفت:

— ساعت گل و دیدی کا کو؟

چون مطلب برایم تازگی داشت و تا آن روز چنین اسمی نشنیده بودم با ذوق زدگی گفتم:

— ساعت گل؟

— بله !

— نخیر ندیدم.... تا اینجا خیلی دور است؟
نگاهی به چشمهای منتظر و خوشحال بچه‌ها که سرهایشان را مثل اردک بالا گرفته بودند و منتظر بقیه حرفهای او بودند کرد و گفت:

— نخیر راهی نیست، پیاده هم می‌توانید بروید... از این خیابان بروید پیچید دست چپ، دست راست یک خیابان است از آنجا وارد خیابان زند می‌شوید، این خیابان را بگیرید و بروید بروید تا به فلکه‌اش برسید در کمرکش خیابان ساعت گل نصب شده خیلی تماشایی است بچه‌ها حتماً خوششان می‌آید.

تشکر کردم و دست بچه‌ها را گرفتم و دستجمعی راه افتادیم و در بین راه ساعت ندیده شروع کردم به تعریف کردن برای بچه‌ها از زیبایی و عظمت و تاریخ قدست ساعت گل که تاریخ ساختمانش به زمان خشایارشا و کورش کبیر می‌رسد و از افتخارات تاریخ ماست و چنین و چنان است و هر کس به شیراز می‌آید قبل از هر کاری به دیدن ساعت گل می‌رود و از این حرفها، خیابانها را طبق نشانی پشت سر گذاشتیم و به خیابان زند رسیدیم و مقداری از خیابان را که طی کردیم در نقطه‌ای از خیابان دیدم جمعیت انبوهی درهم می‌لولند جلوتر که رفتم معلوم شد آنها هم مثل ما مسافران عید هستند که از تهران و شهرهای دیگر به شیراز آمده‌اند و چون سحرخیزتر از ما بودند زودتر به سراغ ساعت گل آمده‌اند.

از لای جمعیت راهی به جلو باز کردم و دیدم واقعاً شاهکاری از زیبایی است، روی یک تپه نسبتاً بلند پر چمن که در گل شمعدانی و شاه‌پسند و اطلسی و بنفشه غرق شده بود دو عقربه ساعت یکی به طول تقریباً یک متر و دیگری نیم متر به پهنای یک وجب آهسته آهسته دنبال هم حرکت می‌کنند و ساعت ده و نیم صبح رانشان می‌دهند مردم هم

عده‌ای انگشت به دهان وعده‌ای دست به کمر یا از تعجب سرهایشان
راسی جنبانند و یا درباره فلسفه وجودی ساعت و چگونگی ساختمان
و طرز کار و نحوه حرکت کردن عقربه‌ها با هم صحبت می‌کردند و
اظهار نظرهایی می‌کردند.

— چه جوری کوکش میکنی؟

— این و که كوك نميكنن خودش از قوه جاذبه زمین نیرو
میگیره و عقربه‌هاش به گردش درمیاد.

— عجب!

— جان شما.

— نه بابا... اینجوری نیست، درسته که ظاهراً عقربه‌های

ساعت بی‌معنی کلفت و پت و پهنه و مثل دسته‌پارو می‌مونه و سنگین
به نظر میاد اما خیلی سبکه و با فلز مخصوصی ساختن که با نسیمی
که از جنبش گلها و گلبرگها به وجود میاد حرکت میکنه.

— تازه ساختن؟

— دکی! این و باش، کی میتونه در این دور و زمونه از این

چیزها بسازه، همه دانشمندان جهان هم که امروز جمع بشن نمیتونن
یه عقربه‌شو بسازن، وقتی که خشایارشا به آتن لشکر کشید یکی از
دانشمندان آتنی رو با خودش به ایران آورد و او این ساعت یادگاری رو
برای خشایارشا ساخت!

— العظمت لله، چه عقلی؟ چه فکری که سه هزار سال پیش

آدم بتونه یه همچین چیزی بسازه.

— نه... سه هزار سال که همیشه اما دوهزار و پانصد سال

میشه.

— باشه باز هم خلیه.

— شب نماست؟

— آره شب هم کار میکنه.

— خیلی جالبه.

... نزدیکهای ظهر از پای ساعت گل به هتل برگشتیم و بچه ها هم از اینکه هم ساعت گل را دیده بودند و هم بر معلومات تاریخی و اطلاعات عمومی شان افزوده شده بود باشتها ناهار خوردند و سردستی چرتی زدیم و بعد از ظهر برای گردش و نقاط دیدنی دیگر شهر از هتل بیرون آمدیم. سرچهار راه پاسبانی ایستاده بود و اتومبیل و مردم را راهنمایی و پس و پیش می کرد، دیدم بهترین کسی که به همه جای شهر وارد است و می تواند ما را راهنمایی کند همین پاسبان است چون پلیس بیشتر از دیگران سوراخ سنبه های شهر را می داند و با محیط آشنایی دارد.

به اتفاق بچه ها وسط چهار راه رفتیم و من سلام کردم و بچه ها هم یکی یکی سلام کردند و سرکار در نهایت لطف و ادب جواب سلام ما را داد و من گفتم:

— ببخشید سرکار ما غریبیم آمدیم به شیراز شما، جایی را هم بلد نیستیم کجا برویم که هم نزدیک باشد و هم تماشایی؟ قبل از اینکه جواب سؤال مرا بدهد شروع کرد به تعارف کردن و صحبت کردن که: باور کنید وقتی عید می رسد خستگی از تن ما به در می رود، شما نمی دانید ما از دیدن هموطنانمان که ایام عید برای دیدن شهر ما به شیراز می آیند چقدر خوشحال می شویم، ما آماده خدمتگزاری هستیم و هراسی داشته باشند با جان و دل انجام می دهیم.

بنده هم متقابلاً تشکر کردم و سرکار پرسید اتومبیل دارید؟
— عرض کردم متأسفانه خیر.

او هم سری از روی تأسف جنباند و گفت حیف شد اگر وسیله شخصی می داشتید خیلی جاها می توانستید بروید ولی حالادر شهر هم

جا‌های دیدنی زیاد است و کمی فکر کرد و گفت بینم کی آمدم.
عرض کردم تقریباً امروز صبح.

با خوشحالی گفت پس هنوز ساعت گل و ندیدین، اگر
بینین هم شما و هم بچه‌ها خیلی خوشتون میاد و قبل از اینکه من
دهان باز کنم و بگویم پیش از ظهر رفتیم و دیدیم چشمش در
پیاده‌رو به همقطارش افتاد و صدا کرد:
- آسید کمال... آسید کمال.

آسید کمال که پاسبانی بود و دستمال گره بسته‌ای به دست
داشت و مثل اینکه ساعت راحتی‌اش بود و به خانه‌اش می‌رفت
به طرف ما پیش آمد و در فاصله‌ای که آسید کمال برسد سرکار
شروع کرد در باره ساعت گل و طرز ساختمان و قشنگی و زیبایی‌اش
داد سخن دادن و اضافه کرد که الان شما را با آسید کمال می‌فرستم
تا ببینید چه ساعت عظیمی است چه شاهکاری است! در آن موقع
آسید کمال به ما رسید خوش و بشی با سرکار و بعد با ما کرد و
سرکار به همقطارش گفت:

آقا و بچه‌ها از تهران تشریف آوردند و مهمان ما هستند.
- قدمشان روی چشم در خدمتگزاری حاضریم.

— بنده: متشکرم.

سرکار ادامه داد: می‌خواستند ساعت گل را ببینند، چون
من خودم سر پست هستم بی‌زحمت آقا و بچه‌ها را سر راه پای
ساعت گل بگذار و بعد برو منزل.

با این مقدمه و برداشت کلام و قاطع صحبت کردن سرکار
و اعلام آمادگی از طرف آسید کمال برای انجام خدمت دیدم
برخلاف اتیکت و آداب اجتماعی است که بگویم ما ساعت گل را
دیدیم و حاضر نیستیم دوباره ببینیم. با سرکار خدا حافظی کردیم و

پشت سر آسید کمال راه افتادیم در حالیکه آسید کمال با محبت دست یکی از بچه‌ها را به دست گرفته بود مسافتی رفتیم و ما را کنار ساعت گل و پشت سر جمعیت گذاشت و خدا حافظی کرد و رفت.

چاره‌ای نبود تا پای ساعت گل آمده بودیم چه ضرری داشت که یک بار دیگر هم ساعت گل را ببینیم، از لای جمعیت راهی به جلو باز کردیم و ایستادیم باز همان حرفها و همان اظهار نظرها و گفت و شنودهای پیش از ظهر برقرار بود.

کمی بچه‌ها نق و نق کردند که ما صبح این ساعت را دیدیم باز ما را آوردی همین‌جا، تو گفتی میریم تخت جمشید، نقش رستم، آب رکن آباد و ... گفتم عیبی ندارد انشاء الله فردا صبح می‌رویم دیدی سرکار چقدر به ما محبت کرد و نمی‌شد ادب را رعایت نکرد و کمی در باره آداب معاشرت و ثمرات ادب و تربیت با بچه‌ها صحبت کردم و در عین سر بچه‌ها را هم با نشان دادن گلهای رنگ و وارنگ اطراف ساعت گرم کردم تا بالاخره ساعت شش شد و گفتم امروز خسته‌ایم برویم به هتل استراحت بکنیم و فردا صبح برای جاهای دیدنی خواهیم رفت فردا صبح اول وقت به سراغ مدیر هتل رفتم و دردم را گفتم گفت والله ما که خودمان وسیله نداریم در اختیار شما بگذاریم با وسایل نقلیه عمومی هم اگر بخواهید بروید به شما و بچه‌ها بد می‌گذرد چون این روزها خیلی شیراز شلوغ است و مضافاً به اینکه وسایل نقلیه مرتبی هم نیست و یقین دارم با راههای خاکی و ناهموار خیلی به شما سخت خواهد گذشت و اگر تا کسی دربست بگیرد اولاً از نظر قیمت صرف نمی‌کند و بعد هم اصولاً تا کسبیهای شیراز در خارج شهر نمی‌توانند کار کنند به عقیده من بهتر است در خود شهر گردش کنید شیراز

جا‌های دیدنی خیلی دارد. ساعت گل و دیدن؟
عرض کردم بله دیدیم بفرمایید که آب اکبرآباد تا اینجا
خیلی دور است؟

گفت نه اگر بچه‌ها بتوانند راه بیایند دور نیست از همین
دروازه قرآن تشریف ببرید کمی که رفتید اکبرآباد پیدا است.
دویدم به اتاق هتل و گفتم بچه‌ها لباس بپوشید که
می‌خواهیم به آب اکبرآباد برویم.

بچه‌ها ذوق زده لباس پوشیدند و راه دروازه قرآن را پسران
پسران پیش گرفتیم و بگذریم از اینکه خود دروازه قرآن خیلی
برای ما تماشایی بود ولی بچه‌ها همه‌اش در فکر آب اکبرآباد
بودند. از دروازه خارج شدیم و مسافتی که سینه‌کش آفتاب رفتیم
پیرمردی در حالیکه به دنبال دو رأس الاغ حرکت می‌کرد و
مثل اینکه بار الاغ سبب زمینی و پیاز و سبزی و اینجور چیزها
بود به ما برخورد.

سلام کردم و گفتم ببخشید بابا... تا اکبرآباد خیلی راه
است؟ با تعجب و دلسوزی پرسید پیاده می‌خواهی تا اکبرآباد
بروی کا کو؟

گفتم بله می‌گویند راهی نیست.
سری جنابند و گفت اهل این شهر نیستی کا کو؟
گفتم نخیر از تهران آمدم.

گفت پس بگو، مگر بچه‌ها می‌توانند تا اکبرآباد پیاده
بروند و مگر من می‌گذارم تو چنین دیوانگی بکنی کا کو؟ بچه‌ها تا
آنجا هلاک می‌شوند.

گفتم آخر می‌خواهم بچه‌ها را ببرم بگردانمشان، چیزی
بینند پیرمرد با محبت خم شد و پسر کوچک مرا بغل زد و از روی

زمین بلندش کرد و روی بار الاغ نشاند و دوتای دیگر را هم روی الاغ دومی گذاشت و به طرف شهر راه افتاد و گفت: با من بیا کا کو تا من جای نزدیک تر و بهتری برای تماشا به تو نشان بدهم زیر این آفتاب گرم مگر گنج در اکبرآباد سراغ داری؟ بچه ها گرمایی می شوند و از بین می روند.

بچه ها و الاغ ها از جلو و من و پیرمرد و بقیه بچه ها به دنبال الاغها پیاده دوباره به شهر برگشتیم، مسافتی که راه آمدیم نگاه کردم دیدم در و دیوار خیابان و درخت های دو طرف پیاده رو به چشمم آشناست، اسم این خیابان را از پیرمرد سؤال کردم گفت این خیابان زند است و الان بچه ها را می برم پای ساعت گل که کیف کنند.

چشمهایم سیاهی رفت، دلم آشوب شد خواستم به پیرمرد اعتراض کنم دیدم دور از انصاف است این همه محبت به ما کرده، بچه ها را سوار الاغ کرده و اعتراض من موردی ندارد، چیزی نگفتم پیرمرد بچه ها را کنار ساعت گل از روی الاغ پیاده کرد و رفت باز ما ماندیم و ساعت گل! یعنی چه؟ این ساعت گل چی از جان من و بچه هایم می خواهد، این چه غلطی بود من کردم! چاره ای نبود در برابر اعتراض بچه ها قیافه آمرانه ای به خودم گرفتم و دوباره کمی در باره تاریخچه و قدمت ساختمان ساعت و اثرات تاریخی دوهزار و پانصد ساله ساعت برای بچه ها صحبت کردم و بعد هم مقداری منت از بابت الاغ سواری که کرده بودند ابواب جمع شان کردم و به طرف هتل راه افتادیم و فقط فردا را فرصت داشتیم که در شیراز بمانیم بعد از ظهر از ترس ساعت گل از هتل بیرون نیامدیم و سر بچه ها را با خوردن بستنی و پالوده شیرازی گرم کردم و فردا صبح به قصد دیدن نقاط دیدنی شیراز به اتفاق بچه ها از هتل

خارج شدیم از حسن تصادف پنجاه قدم بالاتر از هتل یکی از دوستان تهرانی را دیدم که سوار اتومبیل شخصی اش بود، خوشحال شدم خودم را به نزدیک اتومبیلش رساندم و چشمش که به من افتاد دست به گردن من انداخت و ماچ و بوسه‌ای کردیم و بعد از خوش و بش و احوالپرسی کردن با خانمش و دخترش پرسید کجا می‌روی؟

گفتم می‌خواهیم برویم بگردیم.
گفت پس بیاین بالا با هم بریم، اتومبیل که نداری؟
گفتم نه!

گفت پس معطل نشین بیاین بالا.

با ذوق و شوق سوار شدیم و چون عده‌مان زیاد بود کتابی روی زانوی هم نشستیم و دوستم عرض خیابان را دور زد و گفت جای شما خالی دیروز رفته بودیم تخت جمشید و نقش رستم و آب اکبر آباد و اطراف شیراز، واقعاً دیدنی بود، چه عظمتی؟ چه ابهت و صلابتی، الله اکبر از آن سر ستونهای تخت جمشید، آدم مات می‌ماند بخصوص آتشکده نقش رستم، قیامتی است به جان عزیزت و بعد صورتش را به طرف من گرداند که تو دیدی!

گفتم متأسفانه نه... خیلی هم دلمان می‌خواست ببینیم اما... حرف مرا قطع کرد و گفت، حیف که من رفتم و گر نه با هم می‌رفتیم می‌دیدیم ولی آنقدرها هم دیدنی نیست، چند تا ستون است و مقداری سنگهای حجاری شده و بدتر از همه راهش خیلی خراب است هم دور است و هم خاکی عوضش حالا با هم می‌رویم پای ساعت گل می‌گویند خیلی خوشگله!

ای داد و بیداد دیدی چه خاکی به سرم شد انگار این ساعت وامانده را برای عذاب دادن من و بچه‌هایم در شیراز

ساخته بودند.

گفتم عزیزجان ما ساعت گل و دیدیم گفت خب دوباره ببینین.
رفتیم پای ساعت گل باز عده‌ای انگشت به دهان و عده‌ای
دست به کمر اطراف ساعت گل حلقه زده بودند و درباره ساعت گل و
طرز کار و ساختمان و تاریخ قدمتش با هم صحبت می کردند و
چند نفر زن و مرد و پیر زن و پیر مرد عکس یادگاری با ساعت گل
می گرفتند.

ساعت یازده از پای ساعت گل به هتل برگشتیم و بعد از
ظهر لباس پوشیدم و به بچه‌ها گفتم چون روز آخر است و قرار است
فردا صبح به تهران برگردیم لباس بپوشید که برویم هم گردش کنیم
و جاهای دیدنی شیراز را ببینیم و هم کمی سر و سوغات بخریم که
دست خالی به تهران نرویم.

بغض پسر بزرگم ترکید و گفت:

- شما برین من نیام.

- چرا؟

- من ساعت گل و دیدم دیگه نمیخوام ببینم.

گفتم کسی نمی خواهد تو را به پای ساعت گل برد گفت من
نیام گفتیم تو بمان ما خودمان می رویم، با بقیه بچه‌ها از هتل
بیرون آمدیم و من پیشنهاد کردم برویم بازار و کیل که هم سوغاتی
چیزی بخریم و هم بازار تاریخی و کیل را ببینیم و چون بازار و کیل
را بلد نبودیم من از آقا و خانمی که از روبروی ما می آمدند آدرس
بازار و کیل را پرسیدم گفتند از این خیابان راست بروید، به یک
چهارراه می رسید پیچید دست راست وارد یک خیابان فرعی می شوید
آن خیابان را میان بر می کنید وارد خیابان زند می شوید کمرکش
خیابان ساعتی است معروف به ساعت گل از هر کس پرسید به شما

نشان می دهد وقتی به ساعت گل رسیدین...

من دیگر از حرفهای آن آقا و خانم و نشانیهای بعدی چیزی نمی فهمیدم فقط احساس کردم استخوان ستون فقراتم تیر می کشد و پرده اشک زلالی روی نی نی چشم بچه هایم کشیده شده، به دیوار پیاده رو تکیه دادم و مثل آدم محتضری که در حال جان کندن باشد با التماس گفتم:

- خیلی ممنون بقیه اش را خودم بلدم!... و از خیر خرید و دیدن بازار و کیل گذشتیم و به هتل برگشتیم و ساعت ۹ صبح روز بعد سوار اتوبوس شدیم و راه تهران را پیش گرفتیم.

یکی دو منزلی که آمدیم دیدم آقا و خانم جوانی که روی صندلی جلو ما تنگ هم نشسته بودند و پیدا بود ماه عسلشان را می گذرانند باهم صحبت می کنند و چیزهایی به هم نشان می دهند. حس کنجکاوی ام تحریک شد، گردنم را کشیدم و از میان شانه عروس و داماد نگاهم را رد کردم و روی چیزهایی که در دست داشتند و به هم نشان می دادند انداختم، تعدادی عکس بود که در شیراز با هم گرفته بودند و خانم به شوهر جوانش می گفت.. بین... این تویی با عمه اختر که اونور ساعت گل وایسادین و من عکس گرفتم اینجا دوتایی مون پای ساعت گل وایسادیم و عمه اختر عکس از ما گرفت، اینجا طرف راست ساعت... شقیقه هایم شروع کرد به کوفتن، احساس کردم تنم داغ شد و دارم تب می کنم به زحمت پشتم را به پشتی صندلی چسباندم و تکیه دادم و از پشت شیشه اتوبوس شروع کردم به شمردن تیرهای تلگراف وسط بیابان و ساعت ده صبح فردا یعنی آخرین روز تعطیلات نوروز بود که اتوبوس ما وارد گاراژ تهران شد بارها را پیاده کردیم و تا کسی صدا زدیم و سوار شدیم بین راه راننده پرسید:

ساعت گل

- مسافرت تشریف داشتید؟

- بله.

- کجا؟

- جای شما خالی رفته بودیم شیراز.

- من خودم پارسال شیراز بودم شهر خیلی قشنگیه نه؟

- همینطور... بله.

- حتماً همه جا شو دیدین؟

- تقریباً.

- راستی ساعت گلش رو هم دیدین؟

... رگهای گردنم ورم کرد، اگر قدرت می داشتم خرخره

مردک راننده را از حرصم می جویدم، دندانهایم را روی هم گذاشتم

و با تمام قدرتم فشار دادم و گفتم:

- متأسفانه... نخیر!

سری از روی تأسف جنباند و در حالیکه پشت چراغ قرمز

چهار راه تخت جمشید می ایستاد گفت:

- حیف شد آقا... آدم بره شیراز و ساعت گل و نبینه؟ خیلی

بی ذوقی میخواد.

قصه دختر فقیر

اسمش فرشته بود، هفت سال داشت، شش ماه بعد از تولدش، مادرش به دنبال یک بیماری ناشناس مرده بود. به طوری که از مادر بزرگش شنیده بود پدرش کارگر معدن زغال سنگ بود که در یک روز بارانی به علت انفجار معدن زنده به گور شده بود.

آنچه فرشته از دوران زندگی کوتاهش می دانست این بود. فرشته پهلوی مادر بزرگش یعنی مادر پدری اش زندگی می کرد. پیرزن فرشته را که تنها یادگار پسر و عروزش بود خیلی دوست می داشت و شاید وجود نوه اش فرشته بود که پیرزن شکست خورده و خرد شده را با زندگی پیوند می داد. مادر بزرگ فرشته هفته ای سه روز در خانه های دیگران رختشویی می کرد و با

دستمزدی که از این بابت می‌گرفت بساط یک هفته خودش و فرشته را رو به راه می‌کرد.

در یک خانه همسایه داری مادر بزرگ فرشته زیر زمینی اجاره کرده بود. پلاسی داشتند و خرده ریزی که رفع حاجت این خانواده دو نفری را می‌کرد.

فرشته مثل اسمش خوشگل بود شاید هم در آن روزی که به دنیا آمد این اسم بر پیشانی‌اش نوشته شده بود چشمهای درشت و مشکی با حالتی داشت اندامش ظریف و صورتش با نمک بود. وقتی می‌خندید عین گل سرخ می‌شد که در صبح بهار بشکفت لبخند معصومانه و گنگی همیشه روی لبهایش نقش بسته بود نگاهش گیرا و حرکاتش دوست داشتنی بود با اینکه وضع لباس و ظاهرش مرتب نبود اما تمیز بود موهای بلند و خرمایی داشت که گاهی مادر بزرگش آنها را دو دسته می‌کرد و می‌بافت و پشت سرش می‌انداخت و زمانی با موهای بافته نشده که به بر و دوشش ولو بودند میان بچه‌های کوچه پیدایش می‌شد.

فرشته احساس می‌کرد که با دیگران فرقی دارد، در میان جمع بود اما احساس تنهایی می‌کرد، می‌خواست بازی کند اما دلش رضا نمی‌داد می‌فهمید که بین خودش و بسیاری از بچه‌های محله تفاوتی هست.

مثلا وقتی در بازیهای دسته جمعی یارگیری می‌شد فرشته را از همه آخرتر انتخاب می‌کردند و گاهی بچه‌های این دسته به آن دسته حواله‌اش می‌دادند وقتی یک دسته از دو طرف بازی قبولش می‌کردند از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید اما ته دلش را دستی ناشناس چنگ مالی می‌کرد، می‌فهمید به زور قبولش کرده‌اند و به بازی‌اش گرفته‌اند.

گاهی از اوقات که موفق نمی‌شد در بازیهای دسته جمعی شرکت کند و راهش نمی‌دادند مثل انار قرمز می‌شد و بغض می‌کرد و با نگاه ملتشمش جست و خیز همسالانش را تماشا می‌کرد. همینکه هوا تاریک می‌شد و شب از پشت کوههای مغرب بالا می‌آمد، فرشته به خانه‌شان می‌رفت و کنار مادر بزرگش که در پناه لامپای شیشه‌ای‌شان چیزی می‌دوخت یا جوراب وصله می‌کرد چمباتمه می‌زد و نگاهش را به لبهای تو رفته و دهان بی دندان مادر بزرگش می‌دوخت و به اندام کوچک و نحیف و دستهای لرزان و استخوانی مادر بزرگ و لبهای کبود تو نشسته پشت دست او خیره می‌شد و از جوابهایی که مادر بزرگ به سؤالهای کودکانه‌اش می‌داد و از قصه‌های قشنگی که مادر بزرگ از پریهای دریایی و فرشته‌ها و ملائکه‌ها برایش تعریف می‌کرد لذت می‌برد و خوشحال می‌شد.

همیشه یک سؤال بی جواب لای لبهای فرشته تقلا می‌کرد.
- مادر جون، ما چرا فقیریم؟

و جواب مادر بزرگ همیشه به دنبال یک آه کوتاه این بود که:

- خدا خواسته دخترم!

فرشته بارها این سؤال را از مادر بزرگش کرده بود و همیشه همین جواب را شنیده بود.

شبها که فرشته به رختخوابش می‌رفت قهرمانان داستانهای مادر بزرگ جلو چشمش بالا و پایین می‌پریدند و او دلش می‌خواست روزی مثل پریهای دریایی در زورقهای طلایی بنشیند و سینه آبها را بشکافد و به قصرهای عاج و نقره‌ای که در زیر دریاها ساخته شده بود سفر کند. و با دختر «شاه پریون» آفتاب مهتاب

بازی کند، دلش می‌خواست مثل ملائکه‌ها که از زبان مادر بزرگش شنیده بود روی ابرها بنشینند و از ستاره‌ها گردنبند درست کند و به گردنش بیندازد.

هر شب کار فرشته این بود تا وقتی که خوابش می‌برد. یک شب فرشته در خواب دید که لب دریا ایستاده، همان دریایی که مادر بزرگش بارها در قصه‌هایش به آن اشاره کرده بود و تعریف کرده بود که پری دریایی در زیر آبهای زندگی می‌کند.

فرشته همان طور که لب دریا ایستاده بود دید سینه آب شکافته شد و یک پری دریایی با همان مشخصاتی که بارها از زبان مادر بزرگش شنیده بود از میان آبها بیرون آمد و روی ماسه‌های ساحل مقابلش ایستاد لبخندی زد و به فرشته گفت:

- فرشته! چرا اینجا وایسادی؟
- برای اینکه بچه‌ها با من بازی نمیکن.
- چرا با تو بازی نمیکن فرشته جون؟
- چه میدونم بعضی وقتها بازی میکن، بعضی وقتها بازی نمیکن.

- میدونی چرا همیشه با تو بازی نمیکن؟

- نه.

- برای اینکه تو فقیری، اما میدونی چرا فقیری؟
- مادر بزرگم میگه خدا خواسته.
- چرا خدا خواسته فرشته؟
- من چه میدونم مادر بزرگ میگه.
- میخوای فرشته جون بدونی تو چرا فقیری؟
- بله که میخوام بدونم.

- پس با من بیا.

یک رشته موج نقره‌ای خودش را به شنهای ساحل نزدیک کرد و فرشته و پری دریایی روی لبه موج نشستند و به داخل دریا برگشتند، پری دریایی دست فرشته را گرفت و با خودش برد تا دیدنیهای دنیای فرشته‌ها را نشانش بدهد.

اولین جایی که پری دریایی و فرشته رفتند یک محوطه بزرگ بود که دیوارهای نسبتاً بلندی داشت، پری روی دیوار نشست و فرشته ذوق زده کنارش قرار گرفت، فرشته در داخل محوطه نزدیک به صدها فرشته مثل خودش دید. همه قشنگ، همه دوست داشتنی با لباسهای یک رنگ و یک شکل.

پری برای فرشته توضیح داد اینجا پرورشگاه است، اینها همه مثل تو فقیرن اما اینجا جمعشون کردن و ازشون نگهداری میکنن بقیه‌اش روخودت ببین.

فرشته ذوق زده با چشمهای مشتاق و پر تمنایش به جست و خیز بچه‌ها که همه مثل خودش و شکل خودش بودند خیره شد. در این موقع دید که یک آقای چاق و بزرگ، خیلی بزرگ با سر طاس و کت و شلوار اطو کشیده و تمیز و کفشهای واکس زده که از دور برق می‌زد وارد پرورشگاه شد.

پشت سرش چند نفر مرد و زن در حالیکه سعی می‌کردند هر چه بیشتر به آن آقای بزرگ نزدیکتر باشند و دوش به دوش او حرکت کنند به دنبالش وارد شدند

چند نفر که جعبه‌های کوچک و سیاه‌رنگی به دست داشتند عقب و جلو می‌دویدند و در هر قدمی که آن آقا برمی‌داشت آنها جعبه‌هایشان را بالا و پایین می‌بردند و نورهای خیره‌کننده‌ای در اطرافش پخش می‌کردند.

عددهای زن و مرد جلو آن آقای سر طاس دولا و راست می‌شدند، مدام لبهایشان تکان می‌خورد و چیزهایی می‌گفتند و گاه می‌دید عده‌ای خم می‌شدند و دست آن آقا را می‌بوسیدند. پری دریایی برای فرشته که تا آن روز چنین صحنه‌ای ندیده بود توضیح داد:

- این جا فرشته جون همونطور که گفتم پرورشگاه است که بچه‌های فقیر توش زندگی میکنن، تو فکر نکنی که لباسهای اینها همیشه همین جور تمیز و قشنگ و اطو کشیده است. امروز که آقای وجیه‌المله برای بازدید تشریف آوردن لباسهای بچه‌ها به این قشنگی شده.

فرشته در حالیکه نمی‌توانست شعاع نگاهش را از روی آن آقای سرطاس و چاق و حرکات اطرافیانش که بی شباهت به بازیهای دستجمعی خودشان مثل «گرگم به هوا» و «حموم شا مورچه داره، بشین و پاشو» نبود بردارد زیر لب پرسید:

- آقای وجیه‌المله کیه پری جون؟

- آقای وجیه‌المله یکی از مردان بزرگ و ثروتمند و فاسیل‌دار و از بازرگانان معروف و نیکوکار این شهره.

- پدرم داره؟

- بله که داره.

- مادر چطور؟

- حتماً داره.

- خیلی پول داره؟

- خیلی، کارخونه هم داره؟

- از کجا آورده خدا خواسته که پولدار بشه؟

- نه فرشته جون، از راه درستی، صداقت و پاکدامنی.

پشتکار و کمک به مردم فقیر.

- خب حالا این آقا اومده اینجا چیکار؟

- اومده از پرورشگاه بازدید کنه به این بچه های فقیر کمک

کنه.

- اونهایی که قوطیهای سیاه رنگ دستشونه کی ان؟

- اونها عکاس اند، پهلویی هاشون هم خبرنگارن، عکاسها

عکس میگیرن خبرنگارها خبر شو سینویسن، بعد تو روزنومه چاپ میکنن و وقتی چاپ شد از این آقا پولشو میگیرن.

- روزنومه چیه پری جون؟

... پری دریایی بدون اینکه جواب فرشته را بدهد او را از

روی لبه دیوار پایین آورد و دوتایی سوار همان موج نقره ای شدند و

لحظه ای بعد پری و فرشته کنار یک دستگاه غول پیکر آهنی که

صداهای عجیب و غریبی می کرد و چرخهای زیادی در شکم این

دستگاه آهنی می چرخید ایستادند.

- این چیه پری؟

- این چاپخونه است، هرچی اونجا دیدی خبرش اینجا

چاپ میشه.. و بعد پری یک شماره روزنامه چاپ شده از روی میز

چاپخانه برداشت و به دست فرشته داد.

فرشته عکس مناظری را که در پرورشگاه دیده بود روی

صفحه روزنامه دید، همان آقای شکم گنده سر طاس، همان آدمهای

دراز و کوتاه و همان خانمهای قد و نیم قد و آدمهایی که دست آن

آقا را می بوسیدند و بالاخره عکس بچه های فقیر پرورشگاه را دید.

پری شرح زیر عکس را برای فرشته اینطور خواند:

« به طوری که خبرنگار ما گزارش می دهد صبح امروز

جناب آقای وجیه المله که از بازرگانان معروف و کارخانه داران

بنام و از زمره مردان نیکوکار و نועدوست می باشند از پرورشگاه شماره صد بازدید کردند و اطفال یتیم و بی سرپرست پرورشگاه را مورد محبت و تفقد قرار دادند، در این مراسم عده ای از رجال و معاریف و شخصیت های اقتصادی و سیاسی و بازرگانان و افراد برجسته مملکتی حضور داشتند. آقای وجیه المله از نقاط مختلف پرورشگاه دیدن کردند و همه جا از طرف مسئولان مربوطه توضیحات لازم داده می شد.

بازدید آقای وجیه المله از پرورشگاه شماره صد در میان قاطبه اهالی حسن اثر داشت و همه مردم برای سلامتی آقای وجیه المله دعا می کردند، آقای وجیه المله چکی به مبلغ یک میلیون ریال به عنوان کمک به پرورشگاه اهدا کردند.

... بعد از خواندن مطلب روزنامه پری رو به فرشته کرد و

پرسید:

- حالا فهمیدی تو چرا فقیری؟

- نه پری جان.

- برای اینکه آقای وجیه المله به بازدید پرورشگاه بچه های

فقیر بره، عکس و تفصیلاتش در روزنامه ها چاپ بشه، کار روزنامه ها بچرخه، چاپخونه بگرده و مردم هم از اقدام نیکوکارانه آقای وجیه المله خوشحال بشن.

اگر شما بچه های فقیر نباشین آقای وجیه المله از کجا بازدید

کنه و مردم از کجا بفهمند که آقای وجیه المله از مردان نیکوکار این شهره و عکاس از کجا عکس بگیره و خبرنگار از کجا مطلب تهیه بکنه و بالاخره مردم چه جوری خوشحال بشن و آقای وجیه المله از کجا محبوبیت کسب کنه و پایه و کالت و وزارت آینده شو پی ریزی بکنه و ده میلیون تومن اعتبار برای خرید کارخونه

جدید بگیر؟

لبخندگنگی روی لبهای گلی و قیطانی فرشته نقش بست
پری دریایی دست فرشته را گرفت و دوتایی از نو سوار موج نقره‌ای
شدند و مقابل یک عمارت بزرگ که درهای آهنی داشت و دیوارها
و پله‌هایش از سنگ مرمر بود ایستادند و لحظه‌ای بعد پری و
فرشته وارد یک سالن بزرگ شدند که دویست سیصد نفر آدمهای
دراز و کوتاه و چاق و لاغر و شکم‌گنده و سرطاس و بینی عقابی و
اخمو و زنهای پیر و چاق و جوان اطراف یک میز بلند در هم
می‌لولیدند و در دست هر کدام هم یک لیوان بود که آبهای زرد و
سفید و قرمزی داشت.

روی میز انواع و اقسام خوراکیها و مرغها و پلوها و
خورشتها که تا آن وقت فرشته حتی وصفش را از زبان مادر بزرگ
هم نشنیده بود به چشم می‌خورد، کف سالن با فرشهایی پوشیده بود
که با پلاس و گلیم خانه فرشته اصلاً شباهتی نمی‌توانست داشته
باشد در این موقع یک نفر آدم چاق شکم‌گنده که عینک پنسی‌اش
را نوک دماغ بزرگش گذاشته بود با صدای بلند خطاب به آن
دویست سیصد نفر لیوان به دست گفت:

- خانمهای عزیز، آقایان محترم و همکاران گراسی!

امیدواریم این سمینار که به مدت شش ماه در کشور ما و
با شرکت شما مردان شریف و بانوان عزیز تشکیل شده تا علل و
جهات پیدایش فقر و وجود کودکان یتیم و فقیر را در جوامع
عقب مانده بررسی کند موفق شود گامهای مؤثری در این راه بردارد.
بنده وظیفه خود می‌دانم که از تشریف فرمایی بانوان و
آقایان عضو سمینار سپاسگزاری نموده و امیدوارم بتوانیم با کمک
یکدیگر پی به ریشه فقر و علل عقب ماندگی کودکان فقیر ببریم،

اینک از خانمها و آقایان دعوت می‌شود که شام میل بفرمایند و جلسه آینده، فردا شب با همین کیفیت در اینجا تشکیل خواهد شد و کار سمینار دنبال می‌شود ضمناً از فرصت استفاده می‌کنم و دستور کار فردا شب سمینار را قرائت می‌نمایم (در این موقع ناطق دست به جیبش برد و کاغذی بیرون کشید و چنین خواند):

۱ - چرا کودکان یتیم می‌شوند؟

۲ - علت فقر عمومی چیست؟

۳ - کودکان فقیر چرا زرد و زار و نحیف‌اند و از چه چیز

رنج می‌برند؟

۴ - عوامل رنج کودکان فقیر چیست؟

حالا حضار محترم را به صرف شام دعوت می‌کنم...

.. و فرشته با چشمهای حیرت‌زده‌اش دید جمعیتی که تا آن موقع

عین چوب ایستاده بودند و چشم به دهان مرد عینکی دوخته بودند

مثل سیل از جا کنده شدند و به طرف میز هجوم بردند و در یک چشم

بهم زدند هرچه خوراکی روی میز بود به غارت بردند.

— پری آهسته بازوی فرشته را فشار داد، حالا فهمیدی چرا

فقیری فرشته جان؟

.. نه.

— برای اینکه اینها اینجاد و رهم جمع بشن و تاشش ماه هر شب

همینطور که می‌بینی درباره علل فقر و پریشانی مردم و زندگی تو

صحبت کنن و عوامل آن را بررسی کنن!

لبخند گنگی روی لبهای گلی و قیطانی فرشته نقش بست.

پری دست فرشته را گرفت و دوتایی باز سوار همان موج

نقره‌ای شدند و به مجلسی رفتند که قریب دوهزار نفر مرد و زن

روی صندلیهایی که پشت هم چیده شده بود نشسته بودند و خانمی

پشت‌میزی ایستاده بود و خطاب به جمعیت می‌گفت:

— از تشریف‌فرمایی بانوان و آقایان محترم به این مجلس بی-
 نهایت خرسندیم و خوشحالیم که می‌بینیم به‌ندای انسانی ما پاسخ
 مثبت دادید و ما را در راهی که درپیش گرفته‌ایم یاری و استعانت
 فرمودید (و بعد در حالیکه بغض گلوی خانم راسی فشرده چنین ادامه
 داد) شما که شام گرم و رخت‌خواب نرم دارید و جگر گوشگانتان در ناز و
 نعمت غوطه‌ورند آیا می‌دانید که در کوچه شما، در محله شما و در
 همسایگی شما هستند کودکان فقیری که سال تا سال یک وعده
 غذای گرم نمی‌خورند و یک دست لباس نرم نمی‌پوشند؟ بنده به نیابت
 انجمن نیکوکاران وابسته به جمعیت حامیان کودکان فقیر از حضار
 محترم تقاضا می‌کنم که هریک به فراخور حال خود به انجمن کمک
 کنند تا با استعانت و یاری شما بتوانیم به کمک کودکان فقیر بشتاییم.
 بلافاصله فرشته دید چند خانم بلند شدند و جعبه‌های چوبی که با
 روبانهای سبز و سرخ و سفید تزیین شده بود جلو حضار گرفتند و آنها
 هم از داخل کیفهای دستی و بغلیشان اسکناسهای رنگ و وارنگی
 بیرون کشیدند و در جعبه‌های روبان پیچ شده انداختند و یکی یکی
 از سالن خارج شدند.

وقتی سالن خلوت شد فرشته دید که همان چند نفر خانمی
 که نطق کردند و پول جمع کردند، اسکناسها را با دقت شمردند و
 دسته کردند و به تساوی دسته‌های اسکناس را در کیفهایشان
 گذاشتند و از در سالن بیرون آمدند و در حالیکه با صدای بلند می-
 خندیدند، به طرف اتومبیل‌های رنگ و وارنگشان که مثل
 روبانهای جعبه‌ها بود رفتند، نزدیک اتومبیل‌ها که رسیدند همان
 خانمی که برای حضار صحبت می‌کرد خطاب به آن چهار پنج
 خانمی که همراهش بودند گفت:

— بچه ها!... وعده ما ساعت ۸ شب باشگاه عقاب طلایی.
و خانم دیگری که سویچ رادر سوراخ دستگیره در اتومبیل
می چرخاند با خنده صداداری گفت:

— پنج دستی یه پوکر رقیق.
و یکی دیگر از آن چهار پنج نفر جمله او را تکمیل کرد.
— تا صبح!

... و لحظه ای بعد اتومبیلها از جا کنده شدند و در پیچ
خیابان یکی بعد از دیگری گم شدند. پری به فرشته گفت:— حالا
فهمیدی تو چرا فقیر شدی فرشته جون؟

لبخند گنگی روی لبهای گلی و قیطانی فرشته نقش بست.
پری و فرشته سوار موج نقره ای شدند و مقابل یک ساختمان
عظیم که چند دستگاه اتومبیل آخرین سیستم جلو آن صف کشیده
بود توقف کردند فرشته دید عده ای پیرزن و پیرمرد و آدمهای فقیر
که شکل و شباهت مادر بزرگش را داشتند با فرش و گلیم و چراغ و دیگ
و سینی مسی از پله های این ساختمان بالا و پایین می روند.

پری از فرشته پرسید اینجا کجاست؟

پری او را از پله ها بالا برد و در یک اتاق بزرگ چند نفر شکم-
کنده را که پشت میزهای شیشه ای نشسته بودند نشان داد و گفت
اینجا شرکت خانه سازی برای مردم فقیر است و اینها که می آیند و
می روند و اسباب و اثاثه ای که دارند به اینها می دهند تا شرکت بعداً
در زمینهای نبود آباد و حسرت آباد برایشان خانه بسازد.

چشمهای فرشته برق زد و گفت:

— پس برای من و مادر بزرگ هم خونه میسازن؟
— آره فرشته جون به شرط اینکه مادر بزرگ سماور و فانوس و
گلیمش و بیاره و به این آقاها بده.

لبخند گنگی روی لبهای فرشته نقش بست.

پری فرشته را باخودش به خیلی جاها برد به گاردن پارتی که به نفع کود کان فقیر تشکیل شده بود برد، به مجلس رقص و شام که از طرف بانوان نیکوکار به نفع کود کان فقیر ویتیم تشکیل شده بود برد، به سالن تئاتر انسانیت که پیس (کودک فقیر) را نمایش می دادند و درآمد آن شب را اختصاص به کود کان فقیر داده بودند برد، به هتل دربند که شب نشینی از طرف هنرمندان برای کمک به کود کان فقیر ترتیب داده شده بود برد. به حزبی که بر سر درش این شعار به چشم می خورد: «هدف ما ریشه کن کردن فقر عمومی و نجات کود کان فقیر است» برد و به خیلی جاهای دیگر برد و همه جا را به فرشته نشان داد و دست آخر او را به یک اتاق که مردی تنها پشت میزی نشسته بود و در پناه نور چراغ برق بالای سرش چیزی روی کاغذ می نوشت برد.

فرشته پرسید این کیه؟

پری جواب داد این هم نویسنده است. داره قصه زندگی یه دختر فقیر و می نویسه که فردا به مجله بده و پولش بگیره و درعین حال شهرت و محبوبیت کسب کنه.

...فردا صبح که فرشته از خواب بلند شد اولین حرفش به مادر بزرگش این بود:

— مادر جون، حالا فهمیدم چرا خدا ما رو فقیر کرده.

— از کجا فهمیدی دخترم؟

— پری دریایی گفت، همه چیز و نشونم داد.

مادر بزرگ بادستک چاقو و ملامش قطره اشکی را که گوشه چشمش برق انداخته بود پاک کرد.

امیر کبیر منتشر کرده است :

آدم عوضی (کتابهای پرستو)

نوشته خسرو شاهانی

برای آنکه نمونه‌ای از پرداخت قصه‌های کتاب آدم عوضی را که نام این مجموعه است بدست دهیم به ابتدای قصه آدم عوضی نگاه می‌کنیم: «نمی‌دانم خودم را چطور به شما معرفی کنم، همانطور که هستم یا غیر از آنچه هستم و اگر غیر از آنچه هستم خودم را معرفی کنم آدم دروغگویی هستم و اگر همانطور که هستم معرفی کنم یقین دارم شما هم درباره من همانطور قضاوت خواهید کرد که دیگران می‌کنند و همان حرفهایی را پشت سر من خواهید زد که دیگران می‌زنند ولی مثل اینکه بهتر است واقعیت را بگویم:

آدمی هستم که زبانم به اختیار خودم نیست، خیلی هم چوب این این زبان بی‌بندوبار را خورده‌ام، ولی از پشش بر نیامدم نمی‌دانم خمیره‌ام را اینطور سرشتند یا تربیت خانوادگی من اینطور بوده و یا همه باید مثل من باشند و نیستند یا مثل من هستند و رل بازی می‌کنند، یا جان کلام: من عوضی‌ام یا دیگران...

شاهانی در مقدمه‌واری طنزآمیز و نیشدار بر این کتاب می‌نویسد: دوستم می‌گفت خوشا به حال شما نویسندگان که عمرتان را مثل ما یهوده تلف نکردید. گفتم خوشا به حال شما که از این یهودگی ردپایی باقی نمی‌گذارید.

«آدم عوضی» پانزده داستان را در بر می‌گیرد.

شلوارهای وصله‌دار

رسول پرویزی

رسول پرویزی، خود را با شلوارهای وصله‌دار به ثبت رساند، آنسان که عنوان کتاب نام دیگر رسول پرویزی شد. اثری که خالقش را، نویسندۀ ای ژرف‌نگر، زبردست و پژوهنده نشان داد. او با این اندیشه به میدان آمده بود (که از قلم تیشه‌ای) بسازد (اما افسوس که نشد) و در پیشگفتار همین کتاب به قلم او می‌خوانیم: (تیشه من به مالۀ بدل شد). پرویزی، ابتدا طرحی دیگر برای این کتاب در سرداشت، اثری که از خاطرات او وام می‌گیرد، خاطره‌هایی از مدرسه‌ای نکبت‌زا با شاگردانی ژنده-پوش و با شلوارهایی وصله‌دار.

کتاب مجموعه‌ای است از بیست داستان که از ژرفای واقعیت زندگی مردم جنوب برمی‌خیزد، با نشانه‌هایی هنرمندانه از گوشه و کنار زندگی نویسندۀ و بیانگر دردها و رنجهای زندگی، در نمایشی از هزل و طنز.

بالا رودیها و پایین رودیها (کتابهای پرستو) نوشته خسرو شاهانی

[یک رودخانه نسبتاً طولانی، از شمال به جنوب شهر ما را به دو منطقه تقسیم می کرد. این که می گویم «رودخانه» یقین دارم شما در نظر رودخانه ای را مجسم می کنید که سال به دوازده ماه آب در آن جریان داشت و مردم شهر ما روی این رودخانه کشتی رانی و قایق سواری می کردند و یا اوقات تعطیل و ایام فراغتشان را روی این رودخانه یا کنارش با صید ماهی و شنا و این جور کارها می گذراندند بخیر! رودخانه ای بود خشک و بی آب، که در بعضی از روزهای فصول مختلف سال — که بارندگی می شد — سیلاب را از میان شهر عبور می داد و به خارج هدایت می کرد، و در واقع — سیلی بشمار می رفت که ما به آن می گفتیم «رود» و فقط در روزهای بارانی — بخصوص ایام بهار — این رودخانه برای چند ساعت یا یک یا چند روز (بستگی به میزان بارندگی داشت) این رودخانه به خودش آب می دید و در روزهای دیگر سال خشک بود، و محل اطراق سگها و الاغهای بلخی و الاغدارهایی بود که از خارج شهر برای رهایی آذوقه و تروبار می آوردند.]

آنچه در بالا آمد ابتدای قصه ی کوتاه «پایین رودیها و بالا رودیها» است. کتاب حاضر، دارای شانزده قصه ی دیگر، از خسرو شاهانی، طنز پرداز معاصر است، نویسنده ای که به گفته خودش هیچ فرقی نکرده جز اینکه موهایش سفیدتر شده و به عدد «صفر» نزدیکتر شده است.

وحشت آباد

نوشته : خسرو شاهانی

خسرو شاهانی طنزنویس مشهور، این بار "وحشت آباد" را به ارمغان دارد، دیدگاه او در این مجموعه مثل همیشه اجتماع و جزئیات روابط آدمهاست، با بیانی سخت هجائی و هزل آمیز. شاهانی غیر از داستان وحشت آباد به این مضامین نیز پرداخته است: بنده زاده‌ی اخوی - اعتصاب - مهمانی - برج تاریخی - نبش قبر - عرق ملی - راز - متفقین - آئین شوهرداری - هلی - کپرنشین - شیرماهی - عکس آشنا - شکست ناپذیر - رمز موفقیت. در همه این داستانها، در ورای دید مطایبه آمیز نویسنده، انتقادی دقیق از مردم و اجتماع زمانه بچشم می خورد. شاهانی در مقدمه کوتاه کتابش می نویسد. "خیلی سعی کردم که داستانهای این کتاب را شیرین تر از این بنویسم، نشد". و این تصویری است از یک کوچه بن بست در داستان "وحشت آباد":

□ . . . طرفهای عصر که می شد کوچه بن بست لطفعلیخان حکم لانه مورچه‌ای را پیدا می کرد که آب در آن ریخته باشند، نزدیک به شصت هفتاد تا بچه قد و نیمقد تنبان کرباسی ولخت و عور و پا برهنه و زرد زخمی به میان کوچه می ریختند، عده‌ای کنار کوچه با کاغذ روزنامه و پارچه‌های دم قیچی . . .

خوشمزگیها (۲ جلد)

نوشته مهدی سهیلی

چاپ هفتم - قطع جیبی - کتابهای پرستو - ۱۶۲ صفحه -

بها: ۳۰ ریال

این دو کتاب مجموعه‌ای است از لطایف شیرین و اشعار نمکین و شوخی‌های لطیف که هر یک از آنها را می‌توان در مجالس و محافل نقل کرد و ساعتها مایه انبساط خاطر دوستان شد.

سردبیر گیج

از: مهدی سهیلی

قطع رقعی - ۲۹۳ صفحه - بها: ۱۲۰ ریال

کتاب شامل سی‌قصه طنزآلود است که به قول نویسنده سعی داشته است "تا سرحد امکان با قلمی طنزآمیز و نیشدار از کج طبعی‌ها، بدخلقیه‌ها، بدکاریها و ددمنشی‌ها انتقاد کنم و نیروی روحی و معنویم را در راه خدمت به مردم عزیز این سرزمین به کار بیندازم."

لولی سرمست نوشته رسول پرویزی

لولی سرمست حاوی نه داستان کوتاه است از رسول پرویزی که از زندگی مردم گوشه و کنار این ملک و بیشتر از زندگی مردم شیراز، مایه گرفته و صادقانه از غم و درد مردم با ما سخن می گوید.

رسول پرویزی در لولی سرمست وقایعی را مایه کار خود قرار داده است که نظایرش را بارها دیده و یا شنیده ایم اما تا کنون فرصت اندیشیدن به این ماجراها را نداشته ایم.

پرویزی با نوشته هایش می خواهد ما را با خود به سیر ماجراهایی ببرد که خود ما نیز قسمتی از آنیم و با تمام بی اطلاعی در ماجرا دخالت مستقیم داریم و به نوعی در درماندگی آدمهای داستان مقصریم.

«اشک داغم به سردی ضریح گرمی می بخشد. شمعی هم روشن کردم کم کم دلم آرام گرفت و احساس کردم حاجتم روا گشت. عقب عقب از صحن مطهر در آمدم و چون در رواق اسامزاده روی لبه سنگی نشستم که بند کفش لعنتی ام را ببندم.....»

فهرست سالانه انتشارات خود را منتشر کرده ایم.
علاقه مندان می توانند به آدرس «تهران-شاهرضا-اول وصال شیرازی-شماره ۴۸-۱۵ ایره روابط عمومی مؤسسه انتشارات امیرکبیر» با ما مکاتبه کنند تا فهرست سالانه را برای ایشان ارسال داریم.

از این نویسنده منتشر شده است :

۱- کور لعنتی

۲- پهلوان محله

۳- کمدی افتتاح

۴- وحشت آباد

۵- آدم عوضی

۶- بالا رودیها و پایین رودیها

۷- امضای یادگاری



شرح حال نویسنده

... مؤسسه انتشارات امیرکبیر از من خواسته است که بیوگرافی خودم را بنویسم.

بخیالشان بنده دارای آنچنان شرح حالی هستم که اگر مجهول بماند فردا مورخین و محققین و تذکره نویسان در کار تحقیق زندگی من سر در گم خواهند شد. معذک برای تسهیل در امر تحقیق محققین محترم در آینده عرض می‌کنم:

نام - خسرو

نام فامیل - شاهانی شرق.

نام پدر - علی اصغر (مرحوم). از محققین محترم تقاضا می‌کنم دنبال قبر پدر بنده نگردند «که من پیمودم این وادی نه بهرام است نه گورش».

نام مادر - تلویه بیگم (مرحومه).

محل تولد - مشهد. تاریخ تولد - دهم دیماه ۱۳۰۸ هجری شمسی. محل صدور شناسنامه. نیشابور.

سن تا این تاریخ ۴۷ سال (که بطور قطع درسائهای بعد بیشتر خواهد شد تا بصفر برسد).

قد - ۱۶۱ سانتیمتر. وزن - ۶۱ کیلوگرم. علامت مشخصه - اثر سالک روی گونه چپ و سیبیل پر پشت مشکی (البته در حال حاضر). محل سکونت - فعلاً تهران بعداً معلوم نیست.

تألیفات - شش جلد کتاب «مجموعه داستان»: کور لعنتی - پهلوان محله - وحشت آباد - آدم عوضی - بالارودیها و پائین‌رودیها به اضافه این یکی

و قایع مهم زندگی - بدنیا آمدنم، ازدنیا رفتنم.

حوادث برجسته زندگی - در بچگی آرزو داشتم فرمانده زیر دریائی و ناو هواپیما بر بشوم این شدم. سایر مدارک برای صدق عرایض - عکس بالا.



شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۶۴۶ - ۳۶/۹/۲۸

بها: ۸۰ ریال

این کتاب به سرمایه مؤسسه انتشارات امیرکبیر بچاپ رسیده است.